



کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی

۱۵۹



کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 جمهوری اسلامی ایران	
کتاب: سبزه المأثورات		شماره ثبت کتاب:	
مؤلف:		۲۰۷۱۲۳	
مترجم:			
شماره قفسه: ۱۵۹۵۸			

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 جمهوری اسلامی ایران	
کتاب: سبزه المأثورات		شماره ثبت کتاب:	
مؤلف:		۲۰۷۱۲۳	
مترجم:			
شماره قفسه: ۱۵۹۵۸			



Handwritten text in Persian script, likely a library or ownership inscription, located in the upper left corner of the left page.



سید ابوالحسن

۱۵۹۵۸  
۲۰۲۱۲۲

نسخه تاج العبرار  
بال محمد عینی ابی یعقوب













خیر او نیز هم افزون شرش	نفعش بیش بود از ضررش
چون کل از وی شگفتی مرکز	شکفتش حج بختی مرکز
خیرین شود شر او کجاست	این سر از ضرر او کجاست
کل چنان برنجیدست کسی	کج بی رنج ندیدست کسی
کار عالم درم بودی	کرده شد داور عالم بودی
کرک از پانی آرد همه را	کرشبان پارس آرد همه را
قوس بخیر شود نان کلایع	باغبان کرزنه باغبانایع
سکیده یا حوج قن رو شود	تغ او کرسمیان حد بشود
که از و کام اهل سوره خورست	رنج او شایع سعادت شرت
طایر نصرت از آنجا زد و پر	خود او بینه سیخ غلفز
چشمه سارخوی بر دیش تاب	ممتن او ز پر خیم و تاب
نام مرک بر جان عدو	تیر او مرغ پران سوی بود
رو بصید ظفرت توشه است	برکانش که زهر کوشه زده است
کرش بسته بی خدمت تست	افرش گنگر دولست
شده در کام کسان کرده زهر	قد او کر نشو و شخم شهر

خق او کر نشو و لطف طلسم	بکسله رابط روح در چشم
در خضر روشنی حاجت آرد	در سفر امنی رامت آرد
سوی تو غلی از و کرده کرد	دست ظلم و کران کویه کرد
تخم روزیت که دشمنان کار	کثمت از بازوی سلطان آرد
تاجران زشت که از راه آرند	سوی شهر از دوشاه آرند
پاسبان شبت از دزد و دیت	حاکم پس روز قوی مزد دیت
خوش بیکانه از دوسوی سو	راه ولی را مایل از قافله رو
سنت و شمع از دوشتی قی	شرح دانی و بدهی و بدهی
سجد و منبر از و معمورست	درین دولت زخرابی دورست
این همه کار و کار و کارگری	نیست جز بهر توجهن مگر
قدر هر یک که شمرده شمس	پیش کف عده شکر و سلس
از برای تو یکی کار کرزار	کر پی مزد کند این همه کار
کرده و صید کج کد افشانی	مزد یک روزه اوانتوالی
نیست بر اندک که کیره ز توشه	مزد یک کار بر کار آگاه
این همه ناله و نسیم یاد که ج	این همه طعنه بید او که ج



که پیش تو بود ظلم نمی  
شاید آن عمل بود پیش خدای

ای بسا عدل که دارایی چنان  
کرده در صورت ظلم از میان

**حکایت مناجات موسی علیه السلام که در  
و بیجا نیند و عدل در صورت ظلم را بگوید**

گفت روزی بنا جات کلیم	کای جهاندار خداوند حکیم
بودم روز حکمت بخشای	عدل در صورت ظلم بخای
گفت تا تو تعین نبود	طاقت دیدن ایست نبود
گفت یارب بده آن نور مرا	و افکن در صوف یقین دور مرا
گفت نزد یک فلان خیر بشین	می نگر قدرت ما را از کین
سوی نجاشه و پنهان نشست	شظیر پای بهمان نشست
دید که راه سواری برسد	چون خضر زخت بر یکدست
جانب کند از ترس زده غوطه در آب	تن فروشت و بر آب شتاب
جانب پوشیده و برین خاک گرفت	ره سوی منظر و کاشان گرفت
بر زمین ماند از کوی نه در	از دل سنده را دینی بر تر
بس از کوه کوی آمد از راه	جانب کینه اششاش و نگاه

ازین راست کسی را چون دید	کینه بر بود و سوی خانه دوید
بعد از آن دید که ناپسندایی	را چشم به جفا پناهی
آه و ساخت و ضوئی نیاز	بست بر یک طرفی اعرام نماز
تا که آن کینه زویش کرده	خیر با خود و زویش کرده
آه و کوب بجای باز نیافت	به پریشش سوی کور نشفت
کوه را با و جی خشی گفت در	ز تو برو و بفرمان یقی گفت
سوی آفتاب رت مایل جوید	گفت کای شکست عشق محمد
آن یکی کیست پرورد برده	وین دگر غربت خنجر خورده
کینه آن بر و برین زخم جرات	پیش شمع و حرور این حکم حلافت
آه و شش می که ای کینه شناس	کار ما راست نیاید قیاس
داشت که دگر نورس مری	مزد را بر کسان کارگری
در عمارت کوی برده سوار	که در کجاست مزدوری کار
مزد بگریخته بیفت او و برود	مزد وی بود در آن کینه که بود
کوهر مستول از کوی ری پیش	ریخت خون بر قاتل خویش
کشتش امروز چو بر قصاص	وزیر روز جزایافت خلاص



حاجات در اشغال از نصیحت رعایا بولایت فرزند

ای ذوالنظر پسند بصر	کسارت از قاعده عقل جدا
غایت کار تو توان دانست	کز اسرار تو توان دانست
بر کج خلقیم درین مکه میوس	این قدر شد ز تو دانسته پس
کاخچه آید ز درت همه باب	عین حکمت بود و خصم اب
و چه آن یک سخن نشود	جز بتعین نور روشن نشود
پایه تیره دلا ز پست زنت	هر کجا روشنی است زنت
روشنی بخش دل جالبه را	کل نشان آب و گل جایی را
زان تشنه شمع بخور کردان	زین موش غایب پرور کردان
تا از آن نور پادشاهیت برزد	یا ازین عطر عفات بیزد
بهر نیان پسندید و خوش	خاصه بر مردمک دید و خوش

عقده سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین

حفظ الله تعالی عما یوجب التجهیر و التأسف

ای سال چمن جان و دم	غوغا باغبان آب و کلم
تو را العیسی چشم تو نیز	هر چرخ را کس مکن چشم نیز

قوت انطوری چشم تو برست

یوسفی آمد از مصروف  
سال تو بخ و درین دیر سنج  
زین و بخا ترا سر سنج  
در سر کویش نه چیز نیست  
سزای تو که دیگر کج زنت  
و ان سزایت نصیب کس  
چون کنی در سر آموزای دی  
فال فرخندگی از مصحف کبر  
جوئی و بی تفرات کامل  
و حی را کابن بود اصل شده است  
زان زلالیت خج زبان کرد  
بعد از ان پشت ببادات بوم  
حفظ کن مختصری در سرفتن  
بر سبب را که نمی پیش نظر

بختم از پستی تو بی کم و کاست

لغت بر سر دین تیغ سیاه  
از دو پنجاه فزون داین پنج  
در سر بر آید کجا بر کجی  
کج نه پیش سر جز نیست  
سزای ز دل و جان رخ برت  
بهر زنده دلا ن آمد و پس  
دلی از خوان و بید و زنجی  
مصحف نورشای کف کبر  
لطفش از حسن ارجح است  
و جان کس که ناله کند  
یا کس که آید به میسر کرد  
روی جبهه از تحسین موم  
کیزد شب و کلی از کز کشتن  
تا نهانی ز سران کند



علم دار و طریق کونما کون	مروارید ضرورت پروان
عزم فضل و ادب بسیارست	کس آن کن که ز امان جبارست
در ره عشق میزان متبذل	ست ادب بی ادبی فصل
پایه جز بهر استادی	از که و رات جهان آزادی
مخبر و محضر او سر و کون	بستر از مجسمه او محض او
بغش مایه ادراک شود	خلقت از صحبت او پاک شود
نه سیفی بکش کشته فقیه	مخبر و محضر او سر و کون
نفس از ویل بجای آموزد	طبع از و خوی تباہ اندوزد
در کئی روی سوی خط خط	بایدت در ره آن سیر و بط
خط که از شایسته حسنیت	بهره کاغذ از و رو سیاهی
خط جهان به ز قلم زانده	که بیایا به از و خوانده
در کف تر خط خوب رقم	رزق را طر ز کلید است قلم
لیک چند آن جو قلم ریخ مبر	کتب بر خط بنویسد هیچ
می گویم سخن از شعر و شش	کو خمش با و زبان از شش
که شود بحر کن لب تازو	در شود کان طلب کو تازو

کیم خالی کن هر پرست	تیر گو رگی کشی دیده دست
ز قول کن این منده را	ره بخاطر ده این سوسه را
وال که باشد حرم خاص خدای	حیف باشد که شود و سوسه خدای
در جوانی کم بیدردی کس	راه مردی و جوانی کس
ره که باید بچو این پری	که بر پری کفنی ریخ بری
نیت کار تو بخت باز پستی	چون بر منزل پری بری
بر خدمت درویشان پوی	کحل نیش ز در ایشان جوی
جوتی بخت رساند بکسی	که ترا از تو زمانه نشتی
دست در و نیش آو زو بکش	دامن صحبت تا خوش خوش
در ره که کسوت بکجایی باش	ساک کلب تنهایی باش
زخت اکلیم کن از رخساری	نشین امن ترین سرای
بند بر خلق در گفت و شنو	قابل و سامع خود هم خود شنو
<b>حکایت امیر المومنین حسن رضی الله عنه با آن جوان سندی</b>	
حسن آن سبط بنی سزولی	طلعتش مطلع انوار علی
رفت در خانه آن زره جوان	در ره پهل ای از کرم روان



وید بر خلق خدا در بسته	و ز سر خلق جدا بنشست
گفت کام تو ز بختی است	مونس جانت تنها کیست
گفت آنکس که مقیم دلم است	تخم دل کشد در آب کلام است
من او هم درین تنهایی	نیست کس میان کجایی
باز گفت که درین کاشانه	هر ترا جیت سیاه خانه
گفت چیزی که در این نه است	ترسکاری دل از قدر خد است
کرد این خانه جوهری نکریم	غیر از نیست سیاه کرم
باز گفت که دیدم دور در آن	مجدد نغمه حسن بصری ساز
و عطر او پرده غفلت مبرد	کلمه را از جلیت برد
چون سوز محبتش می نوی	تا از بخت حکمت شنوی
گفت ناید بجز از پنهان	حق پرستی حدیث کران
ای بد آن بنده که در راه خدای	پند نامع و هوش قوت پای
من به پیدایی خود در کارم	کوکن مرغ سحر بیدارم
<b>مناجات در اشغال از وصیت فرزند نصیحت نفس خود</b>	
ای مراد دل شمشاد کان	مونس حدت یکن شد کان

بایه صفت تو هستنایی	سایه وحدت تو یکتایی
فرخ آنکس که به شمای خست	خشن عالم کتایی تاخت
دیدم را کل شود تو کشید	چون ترا دیدم که سنجید
جز تو مقصود ندانم پس	بلکه موجد و نوح اند پس
که بجز این دورت خواه پس	در کجا به زغمت کاه پس
از وصال تو بود باشم	و ز فراق تو منم باشم
حال جامیت منو معلومست	ز انچه شد کینه عجب محرومست
بکش چشم عنایت تویش	و ز سر خلق بگردان تویش
تا بحسرو می خورم پر دازد	بنصیحت کز می خورم سازد
<b>عقد می نم در نصیحت نفس خود که از اندک گشت از دست نصیحت منرا دارم</b>	
جامی این پرده پرانی چند	چون جرس زده درانی تا چند
چند پیوده کنی خوش نفسی	سج گرفت دلت ز سجی
ساز بگشت چه افغان زین	تا بگشت چو دست زین
نامه عسر بتوقع رسید	نظم احوال بتطبیع کشید
بگشتند قافیه شریف	دم مردم میشودش هرک رویت



بر چرخ شمشاد چو ی	تست از منشی پاکیزه چو ی
که شود سوی صفا صید	با شکی از انصاف صید
صبح دریا صبا کوی	فتح از باب طالب چو ی
که ز پای ساد و لی سازی جا	بر سر لوح بیاد کف صبا
که کتی میل نعل پر داری	عشق با طره خروا که بازی
که کتی شنو ای آری ز پود	بر یکی وزن مزاران کوسر
که ز بقیع شوی بیکشای	مصل و دین فکشی بند پای
کاهی ز بهر ال شستوار	سازی از نظم ریاضی چاره
کلاه با هم دمی از بسج بند	تقطعه فله از جاسه پوند
که یک بیت زغم زده شوی	هر دم سپید پرور و شوی
که کتی کم بعسمای	خراشی از کم شده بای کاهی
که کتی از مرثیه تم واری	وزن و تون و اوم باری
که طالع میرد غلام بگرد	کف و میرا شد به خوار سپرد
که کرد ای جو نیات نکران	تم خویش هر که در کران
بین که چون هم اجل انوی	کرد کردن زلی وادی

دانه سر زبانشان در شمشاد	اول شمشاد به چرخ شمشاد
که کوچ و ساینه و یخ	از کم که نعلای کوب یخ
که چاه داده و کف نعل نشت	رو به نظر که ازین صفت
بر ملک به به خاکی	که به سیرت بهر نشت
ای صفا شد چرا به به چو ی	سخت پا مال حواش به شمشاد
که شمع خروا پرود او	انوری که کوه دل انور او
که کلاه او داشت و ان طلق	که کلاه به کلاه خضر آب حیات
که کف نشت و انی نشت	مرکابی که سپاسانی داشت
که نعل از هر نقص پذیر	شد ازین دایره ویر سیر
برنج شاه چرخ صیدی	که حریفی که رقم زده صیدی
آید آن عهد صبر و پایداری	صبر صبر تو جو شد حادثه زاری
ساخت آیین سخن را تابه	حافظ از نظم لب آواره
زبان منعی موی پستی نکت	لیک روز و شمشاد به کف
یوسف به نغمه ی بکمال	به نشت زوده و کلاه سلا
نعت به خط تبریز شکاک	کعبه با د اهل یوسف پاک



آن را در طریقی که بنویز شبان	بود و در سندی که در شبان
عاقبت سحر را اندک شده	عاشان آن فتنه پاک شده
کام بجای که سحر جان نرفته	یک یک نام و حرفان نرفته
زود بر که در جوهر کشت	زین بد حرف که ز دست بگشت
بگشت که باغ سخن را نرفته	که با باغ پیشانی نرفته

**حکایت یکم** بنامی که اندک گوارد و در وقت بخت  
**یکم** سخن از این بخت و در سخن سخن

بدی سنای که در تسلیم سخن	را تم تنه تسلیم سخن
خواست که در کی در شو یک	تم سیش از تنه خاک
در سبزه کین آنکه شش	محو ساید برین آنکه شش
لب سوزش از سخن بسته	داشت با خود سخن آسته
مهری بر پیش کوش نماه	بر پیش نظر پیش کشا
آنچه عالم را مقین داشت	بیشکی بود که ضرر داشت
که بر احوال سخن بگذاشته	یک حالی از همه بر گشته
بر آن نیست بر پیش کی	بجز از حرف خواست رقی

ز آنکه دور است در یک کین	سخن از سخن سخن سخن
سخن آنجا که شود و ام فای	صیغه سخن شود و کام شای
سخن آنجا که گشت و امن ناز	کنت که از دست نرفته
سخن آنجا که شود و شک محال	مهر سخن سخن سخن سخن
سخن آنجا که نند با این به	از عبارت نرفته نرفته
با نیت سخن چون این است	و از سخن سخن سخن سخن
لب فرو نه که خاموشی	دل نمی کن که خاموشی

**مشابهات در اشعار** از خود به خط معنی که

ای طایفه در سر پیوسته	مهر بر لب سر خاموشی
بوی تو سخن کو شای	بتی تو خاموشی
که تو در حرف نرفته شکوف	خوشه شرف شود و جبه حرف
و در آفاق زنی حلقه چم	قاف محاف شود و حلقه چم
بند است وصل بر یک شای	قرب تو ما بر یک شای
دل جای که بود و شک	منه لبی است غم آنکه شک
دل پر دوازش از این شک	نخستین بکل یک شک



دور از کار و عین او را	برای از غم و در شوق او را
بیشتر از سر و زلف او را	و کمان بر سرش و در زبان
که در لبش نهاده اند	دیده اند کف و خط او را

**و غنیمت در آنست که در شوق او را**  
**و غنیمت در آنست که در شوق او را**

که در شوق او را	و در شوق او را
بیشتر از سر و زلف او را	و کمان بر سرش و در زبان
که در لبش نهاده اند	دیده اند کف و خط او را

و در شوق او را	و در شوق او را
بیشتر از سر و زلف او را	و کمان بر سرش و در زبان
که در لبش نهاده اند	دیده اند کف و خط او را

**و غنیمت در آنست که در شوق او را**  
**و غنیمت در آنست که در شوق او را**

و در شوق او را	و در شوق او را
بیشتر از سر و زلف او را	و کمان بر سرش و در زبان
که در لبش نهاده اند	دیده اند کف و خط او را











چو آنکه سپید بر چهره	چو آنکه رانگ بر تن
او را بگویند پادشاه	او را بگویند پادشاه
است و کلاه و تاج و این	است و کلاه و تاج و این
که در او هیچ کس نیست	که در او هیچ کس نیست
و در آنست که در کف کای	و در آنست که در کف کای
نه پیشانی و نه کون	نه پیشانی و نه کون
نه از چو چو و نه عالم	نه از چو چو و نه عالم
حق است کهیم و در کلاه	حق است کهیم و در کلاه
مستی بکشد سر نجای را	مستی بکشد سر نجای را
آینه از ساجی کای شود	آینه از ساجی کای شود
آرد از رنگ و بوی کای	آرد از رنگ و بوی کای

و در آنست که در کف کای

نه از چو چو و نه عالم	نه از چو چو و نه عالم
حق است کهیم و در کلاه	حق است کهیم و در کلاه
مستی بکشد سر نجای را	مستی بکشد سر نجای را
آینه از ساجی کای شود	آینه از ساجی کای شود
آرد از رنگ و بوی کای	آرد از رنگ و بوی کای

سکینه می جوید این بشما	سکینه می جوید این بشما
سوارش کنج ز آرم زاده	سوارش کنج ز آرم زاده
روشت این بر سر زانو	روشت این بر سر زانو
نبرد شد و آواز و دشت	نبرد شد و آواز و دشت
از پیش تار و بانی مراد	از پیش تار و بانی مراد
خود تاش که بان بود	خود تاش که بان بود
آدم بکشد شرف بر سر	آدم بکشد شرف بر سر
کل شود و جهانست بی	کل شود و جهانست بی
کل که آید عرق و خاشاک	کل که آید عرق و خاشاک
بر پیش آرم زاده	بر پیش آرم زاده
روح آرم زاده	روح آرم زاده
مستش پای بر سر کای	مستش پای بر سر کای
تا در آید بشیر کشته سوار	تا در آید بشیر کشته سوار
بر پیش آرم زاده	بر پیش آرم زاده
در پیش آرم زاده	در پیش آرم زاده



تو که در کتب  
دری گفتی که  
در پیش بود که کرم  
مفتش آتش روی تو رفت  
تو در خانه که گفتی  
تو در خانه که گفتی  
در سن جان اب او ای  
فرخ آن رو که در کن از  
حرم به جلا افتاد  
سوی جای شمع آید  
یک از کشته پیش شد  
آفتاب حرایان  
شورش که در غرب  
که در یونان  
فرصت را پای یک

پشت او وقت بختی  
مفتش آتش در او  
بنا حیرت او  
پیش احباب است  
مبلغ آقا که در  
او سه وقت سلطان  
ناله در بزم او  
و کی که در بزم  
که در بزم  
در بزم  
بلین وادی که  
نیز جانش که  
پیشیا مشرق  
درت که  
بر کشته که

پشت زین سج عجز  
شب که در قدم  
شب که در شتاب  
کشته که در پیش  
نفسه که در  
شده از آن در  
بره در بزم  
بکی چشم  
آزادان را  
چین که در  
نظم که در  
در پیش که  
از سواد که  
نور بود

که در آن  
بر در شتاب  
نعل و در  
را که در  
خود را که  
آدم که در  
در بزم  
کی که در  
بشم که در  
چون که در  
برو که در  
که در  
بکاش که در  
نور بود







کرمان خاوند سید کاردی بنده	هر حرف کز تبارت بی جنبه
وای کر عهدت جانشینت	هر که بد حرف تو گفت نه
کسترد است اهل بیست	و زلف ساق تو چه چاق
وستان خدایم میگویند	و شمع بیستی که گریه
و در میان حلقه بگویند	و علقه که بانی طبع بود تو
از بهر آن سوختن کربان کردند	و زده و کشته اند آن کردند
چون با سرمد و آتش تو	بیکس باغ تو ای تو
پیش از آنکه بیت این عهد بشود	بیک از تو بکنی عذر و جوش
و از این سو بگویند کردند	و از این مردم و خنده آن کردند
و از این نفس میگویند	پیش از آنکه و خاندان شنی
هر چه باشد از این بازاری	بعد از سر از آن گفت ای
و از آنکه میگویند پشیمان باشی	استانده و زخمی باشی
بپسند خطاکم سپری	و بیستم و فاکم کندی
کل این بیغ و کرکعت	بیک مرغانش یک سنگت
و کاسان نشانش چنی	بر کاسان دست پادش پنی

بر کاسان نشانش کنگ مان	بر کاسان دست پادش کنگ مان
بیت اسان در کسب تو	در جوش و جوشه الی تو
سالی و کمر بین طره و کس	و از تو که کشته شد اس
بیکان کس بر سره از کار خرد	بیت و کلاه و زنگار برده
و تو به هر چه از دست بپوش	بند و بخت و کس و کشت
و از کاس جوش و کس	بیک است صبا و کس
ناید از تو بگری و بگری	کند چرخ کس و کس
ناید جوش و آد تو	خانه آد تو و آد تو
زنگار کوی طلائع کس	کس از نیت آدم ز آب
و از آنکه بگری و کس	بند و کس از خاک نیاز
بند و کس از کس و کس	خانه و کس از کس
زنت و کس از کس	و کس از کس و کس
جادو و کس از کس	زشت آن و کس از کس
حرف و کس از کس	بیت از کس و کس
کس از کس و کس	است و کس از کس











چون روزی در روزی که سپید	شیرین در نور و آن که سپید
چون آن شیرین در روزی که سپید	نه چو بر کعبه و سپیدی
صدق با یک که شد و شوقی که	تا بقصد و شود استقامتی
شوق صادق که شد و شوقی که	کین چو کین که شد و شوقی که
چو شوق که شد و شوقی که	تا در آن که کین که شد و شوقی که
بکشد پند و چو در شوقی که	اگر در و در شوقی که
کشتی شوقی که شد و شوقی که	نیت شوقی که شد و شوقی که
چون در شوقی که شد و شوقی که	افتد شوقی که شد و شوقی که

**حکایت آن کینک و عظام که در کینک و عظام است**

**در کینک و عظام که در کینک و عظام است**

**سبیل و قی خطای حقیقت**

بر لب و جود شد سبز سبیل	ز و سر و در عین شوق
و شد در شوق و شوق	بر و در شوق و شوق
آن کین که در کین که	بکین که در کین که
کین که در کین که	بکین که در کین که

چون روزی در روزی که سپید	شیرین در نور و آن که سپید
چون آن شیرین در روزی که سپید	نه چو بر کعبه و سپیدی
صدق با یک که شد و شوقی که	تا بقصد و شود استقامتی
شوق صادق که شد و شوقی که	کین چو کین که شد و شوقی که
چو شوق که شد و شوقی که	تا در آن که کین که شد و شوقی که
بکشد پند و چو در شوقی که	اگر در و در شوقی که
کشتی شوقی که شد و شوقی که	نیت شوقی که شد و شوقی که
چون در شوقی که شد و شوقی که	افتد شوقی که شد و شوقی که

**حکایت آن کینک و عظام که در کینک و عظام است**

**در کینک و عظام که در کینک و عظام است**

**سبیل و قی خطای حقیقت**

بر لب و جود شد سبز سبیل	ز و سر و در عین شوق
و شد در شوق و شوق	بر و در شوق و شوق
آن کین که در کین که	بکین که در کین که
کین که در کین که	بکین که در کین که



بسیار بی پروا بنام دانه

دست که در آن هم جان دادند

سنا بهشت در آنجا شوق و حیرت و لذت بی تمام غیرت

در آنجا که شوق و حیرت و لذت بی تمام غیرت

دافع بر جان دل از شوق تویم

سر زنجیره رطوبت و طوق تویم

مگر در باطن و غایت بگویم

دوره تو بر کمانم که در بگویم

میکشید ز دل پر کن

شوق خود ز دور تو را فکرم

مگر از ساق و حیرت کشیم

بگو تو ای شوق تو کشیم

ست بر چوب کز عوارض

وقت ما و کز عوارض

باید در دل این بحر سپاس

جای از دل ای تو غمت یاب

مگر که بخت ز آمو زای و

دافع شوق تو شود و زوی و

چرخ شوق تو در جانم

کمره افروشن در این آید و

بنا کنش از غیرت قی

عقیده و یکم و غیرت که قدرت از غیرت نیست

بجای سخن غیر از محبوب و قطع انشا محبوب

ای هر غیر که در نظری

در دولت نیست از غیرت باری

یکدیگر و حقیقت است یکی

یکدیگر از سنی غیرت یکی

غیرت و در این دنیا که ج

غیرت و در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج

دیده که در این دنیا که ج







چو در کجایان باشی گمراه	بگرد ایمنی بخا شش گمراه
بعد بگشاید رسیدند بهم	ساق و پهلش کشیده بهم
ساق و پهلش کشیده بهم	در یکی ز او به مردم بودند
سگزان آید بر پیشکش	کاشش از دولت به دارند
<b>غزلت در غزلت غزلت در غزلت غزلت در غزلت</b>	
ای غزلت در غزلت غزلت غزلت	صفت غزلت غزلت غزلت
جلو بر دست غزلت غزلت	و ز کشت غزلت غزلت
در کون کون غزلت غزلت	تا کسی بر تو به غزلت غزلت
که کشیم درین غزلت غزلت	نیت غزلت غزلت غزلت
که کسی به غزلت غزلت	کرده در این غزلت غزلت
جای ز غزلت غزلت غزلت	و ز غزلت غزلت غزلت
رو بگردان غزلت غزلت	جوت آموز به غزلت غزلت
سوز او سوز غزلت غزلت	تا تش غزلت غزلت غزلت
و او ای بعد به غزلت غزلت	بهر غزلت غزلت غزلت
<b>غزلت غزلت غزلت غزلت غزلت غزلت غزلت غزلت</b>	

در غزلت غزلت غزلت غزلت غزلت غزلت غزلت غزلت

ای زده در غزلت غزلت غزلت	و غزلت غزلت غزلت غزلت
روز غزلت غزلت غزلت غزلت	روز غزلت غزلت غزلت غزلت
و از این غزلت غزلت غزلت	و از این غزلت غزلت غزلت
چون غزلت غزلت غزلت غزلت	چون غزلت غزلت غزلت غزلت
که غزلت غزلت غزلت غزلت	که غزلت غزلت غزلت غزلت
پاک با غزلت غزلت غزلت	پاک با غزلت غزلت غزلت
پاکشید غزلت غزلت غزلت	پاکشید غزلت غزلت غزلت
پس آب غزلت غزلت غزلت	پس آب غزلت غزلت غزلت
کرم از این غزلت غزلت غزلت	کرم از این غزلت غزلت غزلت
یک یک غزلت غزلت غزلت	یک یک غزلت غزلت غزلت
غزلت غزلت غزلت غزلت	غزلت غزلت غزلت غزلت
سرجان غزلت غزلت غزلت	سرجان غزلت غزلت غزلت
غزلت غزلت غزلت غزلت	غزلت غزلت غزلت غزلت
غزلت غزلت غزلت غزلت	غزلت غزلت غزلت غزلت
غزلت غزلت غزلت غزلت	غزلت غزلت غزلت غزلت

ششسان سر بر آفتاب کش	و بدین قرب نشسته بر آفتاب
غدا در بر من و در پس اگر نه	جز از این قبل هرگز
برادر و برادران آید	خارج از در و در و در و در
کین آنکه در قرب آید	باید آنکه آن مکان
که در قرب از شمشیر	بر دم از بیم که از شمشیر
که در آفتاب و آفتاب	بر آفتاب و آفتاب
عاشقان شد از این که بگویند	و در آفتاب و در آفتاب
جز در وقت آن که در آید	نفس ششسان آید پس در
شد و شد و شد و شد	شعبه سالی که آن که در آید

**در آفتاب و در آفتاب**

آفتاب سر حقیقت شمشیر	آفتاب سر حقیقت شمشیر
در دم حاضر و حاضر در دم	در دم حاضر و حاضر در دم
خبر این سوخته و سوخته	خبر این سوخته و سوخته
سر دم از روی آفتاب	سر دم از روی آفتاب
که در آفتاب و در آفتاب	که در آفتاب و در آفتاب

کشتن چون عاشق در بخت	کشتن آفتاب پس در شکریت
یا جوش رویت از او که در	کشتن آفتاب پس در شکریت
خاک که کاشتا از اویم	کشتن آفتاب پس در شکریت
یا پس چو در بخت تو	کشتن آفتاب پس در شکریت
بهم چو در بخت تو	کشتن آفتاب پس در شکریت
یا تو تنوای و در	کشتن آفتاب پس در شکریت
در دم او تو بود که	کشتن آفتاب پس در شکریت
سر بس در و در و در	کشتن آفتاب پس در شکریت
بر کزین که در بخت	کشتن آفتاب پس در شکریت
بکرانیت تو هم خواست	کشتن آفتاب پس در شکریت
نیت و نیت و نیت	کشتن آفتاب پس در شکریت
شعبه امید و آن آفتاب	کشتن آفتاب پس در شکریت

**در آفتاب و در آفتاب**



یکه که جان روح تن زوایه کی	چون که جهان بر بدن نزدیکی
یکه که دگر تری از که جان	یکه که در اندازن نم کجاست
توبه که تو که پیش قدم	بنا که در همه عالم جدم
کر که در نشیند کس	مایه هستی و قرب تو بس
در ده نه و یک تو با هر و نه	در ساطع کرست صبر خورند
در هست قطع مسافت و کربت	در صل جستن مغرور مین
بجست قرب تو از دیرین	و این از کن و لکن در جبین
روزی که تو قربت و درست	تیره کشته جوش و بچ درست
از فروع و خور و نورش و	سرمه بر دل بر خورش و
تا در نه قرب تو ضعیف	در کشته روی بکلیاب میا

صد است و پسیم در میان که غلبت نام بر و این است از غلبت

الحکم که حبیب مرا بجهت نظر حق سپیدی در قاصی

ای بر آینه از رخ ستر حیا	میج ازین که حیا نیست ترا
خبر و پیشی چه کنی از او	بجو خورشید چنانی پیش آرد

دل تو ز من و تو تخم و هست	نم آن مرز و بوم این بیست
نشو و بسوزد بستان تو خیز	استه و ابر بران و ان ریخ
نوی که بر رخ ز میا و ا و گن	زان بی نشو و نادر و گن
نخیز که شرم رخ بسته نقاب	زان نقابت زرد کو بر نایا
لعل و ز با شد زان مایل او	منبط کشته ز نایا و دل او
و که کوشم بدال و ارد و اش	سرخ و کشته از انست بداش
بشکر کوسن شرمده که چون	از زبان ناده و عیشش بدون
و هم در صفت سوری و سخن	شد آوازی بشو و چمن
خیز و جیست بستان ز کس	که در جام بستان ز کس
زان سبب و نه عاشق از تو نمی	فاخره ای قاصیت از تو نایا
خو که که شرم نشیند بچمن	تا زده و با شد از و شاد و نایا
آنگه و منزه و عاشب و	که با و در یک چه درین غا
از تو و بصیرت و زشتان	پند از ده و ای مونسان
اخر حال تو باشد شب و روز	تو هم از آن خورشید و نه فروز

چون زینهار نه کنه کفایت  
باز تو می شوی چو زانو آلود  
که در شش زانین می آید  
شما بآب انظر اصحابش  
و این حقیقت که در

مناجات اور احادیث شریفہ توفیق کھانا میں



ای اهل حق خرم زانند ز شمشیر	بر اهل شرم تو بر زین شمشیر
که آرد به نیت بیست و هفت	سز خورده از بزرگ درخت
نیمه کم کرد دست کار سپهر	اشک بر زانیه بود از کوی مهر
بند و جانی که گین بند داشت	دوره جز بر کف دست
بغض نما و چه مر اندر کیست	علاقه کشتم در محرق است
بحرم خلوت را زان کردان	و ز در همه باز شد کردان
که بود حرم و عوایر اند	سازانان نه پیش طرند
چون ز شرمندگی افتاد و شود	هر چه آید از آن سپاه شود
ز دل ز شرم بر ورق سبزه	برف آید از آن آذکیش

**نقد بیت و بیان هم نیت که طوق بندگی حق را داشت**  
**و بر بقای سبزه شمع از گردان کشت و دان**

ای ملک زاده اقیانوس و جود	پادشاه خیل ملک را بسود
سایه بان حرمت چرخ برین	تخلیه قدمت کو یارین
و نقد که مناجات سرست	و حنا که ز رخسار سرست

کمان بی زینت خود داد و کرد	کوه و درخت تو بهت کرد
بحر و زمین را در دیند کرد	بحر هم خجسته در دست
که نه خیل مر جانی است	که در وقت در انداخت
که کوه و درخت و دشت و چمن	از پای صبح تو جانوران
تقل بر من تو نیستی کرد	باج صد میوه خوش پرورد
صفت القصد چه نه بود	هر چه زینت تو درین
یکدم از در تیر فکرت بود	هر چه تو از بر نه آید
که در شبی بود که در چرخ	پادشاه گنجین و غنای رخ
در میان و بر سر نه بود	نیستی بهم صاحب هو سی
در میان و بر سر نه بود	نیستی آید آه و دایه
قدم سی و یار و سپیدی	نیستی خاک نه زان سپیدی
هر چه پیش از آن سر کشتی	کرم و آید و چون قش پیش
بماند پیشک افتاد و گیت	از خسان سر کشتی از اکیت
نیزه هر کس و نا کس با شعی	تا کی بند از رخسار پیش

حیات حسن و چه ز شاه است  
 از کمال کمال او چه نه  
 چه ز نیکو است که از او می  
 تمام فروست که چه نه کرد  
 دست از آتش کشتن به بی  
 پای پسر و ن زین و زین  
 نه و نه و نه و نه و نه  
 که از آتش کشتن به بی  
 و از آتش کشتن به بی  
 در میان شعله آتش و شعله  
 تیر و تیر و تیر و تیر  
 و زین کمال از آتش  
 آتش و آتش و آتش و آتش

که به پیش نه کشتن که از آتش کشتن به بی

ناکش بری با ملق داشت  
 کمال کمال او چه نه  
 کمال کمال او چه نه  
 که از آتش کشتن به بی  
 و از آتش کشتن به بی  
 در میان شعله آتش و شعله  
 تیر و تیر و تیر و تیر  
 و زین کمال از آتش  
 آتش و آتش و آتش و آتش

پیش نه کشتن که از آتش کشتن به بی  
 کمال کمال او چه نه  
 کمال کمال او چه نه  
 که از آتش کشتن به بی  
 و از آتش کشتن به بی  
 در میان شعله آتش و شعله  
 تیر و تیر و تیر و تیر  
 و زین کمال از آتش  
 آتش و آتش و آتش و آتش



و او ایلیه ایضا اتفاقاً و دیگر  
فراتر از این و آنرا که

مناجات و توحید و ملامت و توبه

بر دست نهاده که آنرا روی  
بر دل از بند سیکه تیر تو بید  
ز جان بسته پیری نه گمان  
گشته در کوه قند کشن  
نه دیش و نه هیچ  
روی دور دی تو آرد و کس  
وارد از خاکت چشم قبول  
در دست او ندهد و خویش بر  
بروش زدم خود در دست  
خست و گوی حرام زان

مقداریت و یکم در کثرت گردید و خود را که در خلق  
فنا است بهر آن خیر بود - خلق ایستادند

ای که از پیش فرومایه خویش  
خاطر از این خود خالی کنی  
بر خود کنی برتر دای نیست  
چند روزی ز قوی و بیان باری  
شیخ شریع که خود اسیر سیاه  
باید بیک کما که می و در آن  
بر شو که جوهر آن یزید  
چشم بر خوشی و آن مشکین  
و کند زنگنه و او که آن  
باشی چون بجز آرایش که  
چو دیده بسوی خویش بین  
پس تبار که در حلقه  
آمد باشی جوی آوری  
چو آن چرخه خاک ز تن و ظاهر  
کند به خود آن و او که

میزبانی کھمچی وایه خوش  
 زین سزایه خواجالی کن  
 سروایکین وایه ویشت  
 در پی حاجت میگفت و شش  
 توبان بزم کیسان و ده کایه  
 شیوه و یاری و قنوج و ده  
 بگل خضر و کیسان زین  
 ملامت و ایام شش  
 چون بهشت کنی در کوهان  
 به آرایش و آرایش  
 خوش و ایام کن پیش  
 پس خراپا که شود و ده  
 که کعبه میان و ده  
 که زندان و ایام  
 پشت و ایام و ده

در روی و دریت اند روی	یو که باغ و کنی از برده اسب
بت خور و شکن خور و ایل	امور و بخت بر نیکسل
سینه از چپ و از راست	که جند که در خط و بخت
بط کن در کس پس فغان کرم	نیک کن چه در بیان و م
کر با همی اگر از نو مشتی	روی از هم کش نام پستی
بکشت پای از راه و هر	است بخشی با شیا و ص
هر چه می بکشد و بگری	ولی از نو آید پاک و بوی
آه بخت چه بسیار و چه کم	نیت بخت از آن عود کرم
خس و من و صاحبان کرد	زود از او و پشیمان کرد
هر چه شد از چه شد اند	که در کرد و گمان بست
سوارانی کشت سبب گمان	شکر و نذر و بکبان
عیب بنی مری عبدان نیست	هر چه صدق جزند از بخت
هر چه پیش نه پسندید و بکشد	بهر آفت که از او می کشد
ولی از اندیشه آید و روی دور	دید و از آن آن سازی کرد
بو که از چون تو که کرد و در سب	ولی کس از سپه آید و روی

ناتی از تیغ و جلاست کین	ای سلطان و درویش
ای خرد و او و جالی است	نام نیکو از آن نام دوست
سکه را خطبه لب و از بخت	خطبه را سکه بام دوست
ست یک و در عالم بود	آه بخت و در نام کشت
چشم ازین پست و در کشت	سوز غم و در غم کشت
یک نام و در بخت و بخت	نام و در بخت و نام کشت
عالم نیست در بخت و بخت	در بخت و در بخت کشت
پاک و از کس کس کس تواند	هر چه بود و در بخت کشت
کجی نکی نشاند و در بخت	نکی و در بخت کشت
سرد چشم جهان کس و در	همین جان و در بخت کشت
ست سوز و در بخت کس	در بخت و در بخت کشت
حرف را که بود و در بخت	کرشم و در بخت کشت
بر صحنی در بخت و در بخت	بخت و در بخت کشت
کو نه از بخت و در بخت	بخت و در بخت کشت
بخت و در بخت و در بخت	بخت و در بخت کشت



مهر آفتاب چو شمع	تج نو شمشیر برادر زلف
آفتاب حیدر ز تو بخت	درد و شب و روز و ناله
بافت کام تو در باغ امل	تافت جان وی از دل امل
<p>سپید چو سر آرد سپید چو سر آرد          دل به دل بخت و در صندلان که گشتی بر دل مرگ</p>	
شب که در آتش کی خورده گل	میر کون خیزد ز نسیم گل
غیر از این در شام بماند	ساخته ای که آفتاب و شب
چون بخت خشن بماند	گشت برین دم نام نماند
برخیز این شک خشن بماند	بی بماند نام نماند
عالی باقم و نام بیش	مرجانه بشمارد ز چشم
مقل موزالی ز کرد و آفرینش	و هم با جز است کیش
قادر بر تو جبین او مرش	فیض بر فیض سما بکیش
بکف بلماشش که در ص	در صحرایش که در ص
با هم که بر در میدان بخت	که در آتش طاقت بخت
مسیم آید که از آن کج	نشو بر در و در بخت

کوشش باز سدف در کام	بیدار از کمر چو کام
باز گشتم چه بکاف بخت	و هم بر بکم که در بخت
مرجانه بشمارد ز چشم	مرجانه بشمارد ز چشم
بر صحرایش که در ص	شام مسیم چو شمع
در صحرایش که در ص	عقد بر عقد بهم چو شمع
سجده شد پای انوار کام	خدا شد شمع و آفرین کام
قد سیاه است آفرین	و عوی سخن نسیم
مرجانه بشمارد ز چشم	عقد بر عقد بهم چو شمع
بکف بلماشش که در ص	رشته شد شمع و آفرین
عقد بر عقد بهم چو شمع	و آفرینش که در ص
سجده شد پای انوار کام	بر یک در آن که بکف
مرجانه بشمارد ز چشم	ز کف دست بکف
بر صحرایش که در ص	انکه از کوشش نام بخت
عقد بر عقد بهم چو شمع	بر صحرایش که در ص
سجده شد پای انوار کام	نور است بر کمر بخت























اولی دست خوش فتنه دینا	کست کای کرم روان تا بجای
دوازده و ده که صدی گشت	تست و چه یکی تا بیک
بشم و خن را که کز آفتاب	ی سه و سه که کشتن صفا
نست و کمان نه بخت و دین	بر آن کجاست و اسرار بیت
غراب بین خنده انکا بکشا	و در آن بخت و عرا نوا
در صومعه شیخ رسپ	از درون آواز شمشیر شیشه
کریخ از خون جگر تری کرد	و خرد آن بیت کز ریکرد

اشک حیات نه بگران ای کلام بود و کلام و شمس بکای تو رفت  
 بر آید و ن و ای که سستی اند و تدبیران بکرم و بستم بزم

ای سخن را که کز سجده	نعت نظم در و پوشیده
کرده آید و چه بخت ز مسم	به از و زنی طبع سیم
بکند و زنی سخن نظم پرست	نه از و زنی پر و از و نه
طبع راه است و از و زنی	در سخن قوت با و تو ای
از شمس نه بخت و سعت	زان صباغ نرسد چغت
بانی شمس قیامت نامه	چرخ سیراب خیالت نامه

تا از کشتن بزم احسان	شمار کشتن کشتن و جان
کرده و زنی خور و زنی	دست سید و زنی
تیمور از بر تین روی	تا درین و در و و و و
مرجه و زنی و زنی	صفت بران و و و و

تست و کمان نه بخت و دین  
 سحابة و شمس شانه و سستی بر شانه

ای درین کای که کشتن	نه از و زنی کشتن
بکشت و زنی و زنی	بکشت و زنی و زنی
ز کس این جستی کز لب جوی	خوش نهادت نظر بوی جوی
نه خنار کشتن و زنی	نه سید و کشتن و زنی
کل این و زنی کز سر شمشیر	جهنم کز کشتن و زنی
نه از و زنی کز سر شمشیر	نه از و زنی کز سر شمشیر
کلی کوش و زنی کشتن	که و زنی کشتن و زنی
جهنم کز کشتن و زنی	ز کس کشتن و زنی
پرو و زنی کشتن و زنی	بکشت و زنی کشتن و زنی

بر خور وادنا کشتی	و بدون انکه نصب بردای
جور کا بجای است	کند قطره ز ناک سحر قلم
کرد سر قطره چ پر کا برای	زنی بکرا و بی سنی ای
یک در و یک معنی شد	نمی سنی طلب از سر حرف
کند گفت صدق کوثر خاص	خراط نامزد و بهر باغ و صحن
یکی از نور بهای شش سینه	اگر افتد ز من پیش پند
صدف او را که شیر است	بهر سر چند که کان کمر است
در عبارت جوده شصانی	اصل محبت زنده تا وانی
بو که از مغز در بردی است	بسته بر چند که سر به پیکر
در نه بهر او جو عا سه کوس	عیب اگر است که در و ز پیکر
عجب انی شیف و خیم	عیب پریشانی است نایابیم
عیب دید و یکی صد کردی	عیب جوی میز خود کردی
کاه بر وزن زنی طبعی	کاه بر دست کشی خط کراف
کاه بر لفظ کوثر شایست	کاه بر قلمیکان کسولت
خود را که بر نصب است	کاه بر او سوزی سوزی

از او که در دنیا و دنیا است	حق که در دنیا و دنیا است
بروی پیشش مع که کاشت	برست جز در مع که توانست
ماه را شش شب افزود که کرد	عز او در ده روز که کرد
کند سازند آن از دست	کیمیت میرانی نه که کیمیت
هر چندی جهان چایند	نور میران چه کان آید
صبح چون طلوع کنی یک	کیمیت که است لاشه ناک
و صد لاله نصب و نیت	سازن و رشتن بخرید اندو
زیر او جاده کمر برسم زو	کیمیت که لایق کیمیت
خوبه صدوقی انگشت شد	چون کمر با هم است
عالم جو صد آرم	ساخت که آرم او
است را که که آرمی جاده	بسه این که که خورده
نوا اند که شود	چین کن جاده
چون سستی و سدا زوی و کری	چون زمستین نباشد لای
چون تو اند که بر روی پیش	ذات که یافت از روی پیش
ناید از وی صفت آب	نکته ای که بود آب



چون تار لعلی در آری	ز چشمت چو کتی خندوری
سحر از آله ای چکانی غری	بر مود ز غنی و ناموری
بغ تو قاتل کشت	خاطرت قاتل کشت
پس از نشتی کشت	دیده از خواب ز بستی کشت
تا کتی گوهری از کز بستی	سحر کشت کشتی از حب
تا چ معنی با کتی ای	نشد قاتل کشتی از حب
بغ این کار زانی سحر	فهم آن هم نواز سحر
هر که کتی	دیده صد طعن زنی دم زیم

خطایه سرور بستانای که در سبیل خود درده بود

شده ز نشت	بگشت دید ز کشت
دیده از آله ای کشت معانی	بر کشت از آله ای کشت
تا آله ای کشت	بگشت از آله ای کشت
سحر کشت از آله ای کشت	دیده از آله ای کشت
سبب از آله ای کشت	فقد از آله ای کشت
دیده از آله ای کشت	بگشت از آله ای کشت

دیده از آله ای کشت	بگشت از آله ای کشت
دیده از آله ای کشت	بگشت از آله ای کشت
دیده از آله ای کشت	بگشت از آله ای کشت
دیده از آله ای کشت	بگشت از آله ای کشت
دیده از آله ای کشت	بگشت از آله ای کشت
دیده از آله ای کشت	بگشت از آله ای کشت
دیده از آله ای کشت	بگشت از آله ای کشت
دیده از آله ای کشت	بگشت از آله ای کشت

خطایه سرور بستانای که در سبیل خود درده بود

شده ز نشت	بگشت دید ز کشت
دیده از آله ای کشت معانی	بر کشت از آله ای کشت
تا آله ای کشت	بگشت از آله ای کشت
سحر کشت از آله ای کشت	دیده از آله ای کشت
سبب از آله ای کشت	فقد از آله ای کشت
دیده از آله ای کشت	بگشت از آله ای کشت

از سفر و اسط و دوزی من	و زخم سبب نیر و دای من
بر سر دوزخ و دوزخ من	نکر و دوشن با کر و من
و زخمی صوت طریقی کشید	تا یکجا و زین جای رسیده
و دوشانی چون کشاند زخم	با گرفتند صد راه و دهم
نیت کائنات که دل و غیب	بر بصر ای هم یک شرم
کوت صوفی بنده او دهم	که با بوی من کرده قیام
سرمه و صفت خورشید از دای	آید و من صفتی سازنی و
نور کشش که صد یک آن آغاز	و او تو نده ای سازنی و
بر و صوفی و صبر نشسته	شتری در نظر او بسته
صوفی و دوزخ که میان یک	و زخمی و غیره ای و یک
و ان شتر که درین و دای	روی و با و یک شت و دای

**ساجات و تفریب صلیح انجمن**

دانی تو کمال ملک و دای	دشمنان کمال شوق و دای
هم آنست که اینست و دای	کمال و دای و دای
و دای و دای و دای	جای شیرین یک و دای

ای خوشی که دوازده و دای	مقتل ایم و دای و دای
زیر پایش بر کمال پای	نشر و دای و دای
نعلنج از دای و دای	کر و دای و دای
ساز خاک و دای و دای	بر دای و دای
بر دای و دای و دای	بر دای و دای
نبد قیله و دای و دای	بر دای و دای
بخت و دای و دای	نور دای و دای

**هده ای دای و دای و دای**

ای دای و دای و دای	سج و دای و دای
کر و دای و دای	سایه و دای و دای
نصب و دای و دای	کد و دای و دای
مرش و دای و دای	شر و دای و دای
ش که از دای و دای	خسرو و دای و دای
نماد و دای و دای	انج و دای و دای



چو ازین بزم شد جام جامه	در بزم جام بزم جامه
چو بگشت نمران کوشش	نام برست گشت کوشش
یکه که چو زنگ گشت که است	نام بگوش بجای هم است
رشته طر سر اسیر است	بدر از می چو شد طر سر است
زیر این دایره دایره دار	عدت نوح شد نوزده هزار
یکه مرور سزا زان است	که به نامه از ان قبیل است
کنج شاهی که خدا داد ترا	قوت ملک بتا و اد ترا
هر یک ساحت ان بکس است	شدت مال عمل خیرش است
ندوه انصاف این بیکر است	بر سواد این بیکر است
کر برین ز یکا کشوی	دای تو ز کوششیا کشوی
روی در صحت این دای	که خواست زنی و نای کار
سنگه فی که سزا فزاید	بهر نیای تو این باخته اند
تا به نند سب طلب	خوشتر با علی کرده قرب
چو بنده برین سناک	گشته بر جفا دینی تا پاک
چو بن پاک ازین خطا	ز آب تا پاک طهارت نه آید

چو شکم ز دل خود پاک کن	شک نام بسیار است بکن
بکشد آن چو هر کسده شود	شک نام چاره مرگ کند شود
بکش بر چو رانی بکشد	تا در هر جای کلامه شکی
حیف باشد که درین روز کن	از تو پرسند که در کن
بکش بر کس کن از کینه می	چو که باشد است بکینه بد
خشم و کین خشم طرا اند است	تا به نند ز رعبی طرا است
چو کشت آن خشم تو علم	تب خورشیدن از بکر کم
تا بسوزی کما از دشمن خویش	سکونت کن از دشمن خویش
خشم که غیرت زین شد کشتن	بوشنی چوین از دشمن کشتن
که چو چرخان شد ناست	بوی خورشیدن از آب بخت
کن که کشش علی شتاب	که تانی است در یکا صواب
هر که شد سر بر زمین بکند	نشو و چرا بقیامت زنده
و آنکه زنده است خود از غوی در	که کشش خواهی بوی کشت
که می زاده طلب نرم نه تر	ماجر از آید تا آب ستر
نرم بر این بهافت به آب	چون رسد پس بوی که تر

که بستم وید از کشته تو	روان خواند بر پسه رود تو
به نطق می خود عرض کند	به تو زیاده روی و من کند
بین که از علم و علم شل	کرده بر تو پیوستی پس
مغنی روز جزا کسان کن	از برای و کوان هم آن کن
به امیران محنت شده اند	تا به با خود پیوسته می باشد
کوش بر قفسه من جان داد	که حاجت طلبان بود و کردار
تا بود حاجت به شهنشاهان	نیت خوش طاعت و بکشد
چو که پس از آرای پیش	در خود آرای خود را می پیش
نفرق تو پس به سجده	ز جور دست تو زنجشکی بود
بر سیاحت کو طاعت پس	بند کم شو بگر نه کی پس
که از علم تا پیش او داد	بر تو من کنه تو پیش من داد
ز آنکه آید می که از علم	در حق آن می که از علم
تا به بیت که شد نشسته	که از سعی می آید نشسته

حکایت محمودی که گفت که بستم وید از کشته تو  
 می فریاد که خراب بود و در آن روز که کج

صل نشد و آن به نیت کمال	حکایت از نیت صل کمال
لواست نیتش غم و شادی یک	بجز کیم می ز آبا می یک
خویش را شمره بر پادشاهی ست	و آنکه آواز بهر شهر انداخت
که در اندیشه بودی از خانه	که نیتش زنجی و پیرانه
که از یکجا کی یکا و یکا کند	به روزمان می بین خود رسد
که خلقی به خود یافته بهر	خشت جویده و شمره شد
سج عیادت نشسته و برانی	که یکجا نمی و قراب یوانی
تا به جان و از آن پکی نیت	بگفت آید کی تا نیت
باز گشته به دست می	شماره را در صد و عهده می
که غمی معالی عدل بهمان	نیت ویرانه ز چاه و نمان
خشت به نیت زین تصور	از روی آثار خرابی دورست
چند و کشته تو دست برنج	که خرابی شده و نایاب بر کج
شدم به سینه می رسته نشسته	بخت نیت به سکه گشته
که می خاسته و کز سده می	شد سوی عدل مرا و انهای
ساخت آید من عالم را	در غم آزاد و سب آدم را



کتاب من غفلت آید بود	تقصیر من از طلب خشت بود
و نه مرا که گنجه مستی است	خاک ازین گنجه خشت آید

**شعاعی که اشغال از او خوراک آید**

**ملکوت و ملکوتی از کائنات**

ای زهد که طوالت بیاید	توبه عدل زمین ظلم آید
عدالتی که بر غیر شریعت	از بهای رای عدالت اثر نیست
تمام تو عدل بود که تو عدل	استیغاث شده زانگاه تو عدل
ظلمی که بی عالم مبادست	تو عدل و ظلمی که ناست
مرا زنت بی گشاید	مرا تو که گشاید نه عدل است آید
نیت ظلم تو نیت است	ظلمت من شد ظلمت تو
جام عدلی سپید بجای نر	گشتن منی گنجه ظلمت گشته
معدل ساز از آن جام او را	به آفتاب کن انجام او را
از من ظلم را تا بی بخشش	و عدل را تا بی بخشش
تا بر من ظلم کند و نه زود	بسیار ظلمت ظلمت آموزد

**سعی و شکر از کائنات و کائنات که کائنات آید**

**رابطه و رابطه اند و در میان آن**

**زین قرابت شد که گشت**

**ساقی و دورت ازین قرابت**

**قرابت حق بر سر حق بیاید**

**در مناجاتی که گشت صرف**

**بر آن که گشتان سپیده شود**

**زخم بر بی گشت گشت آید**

**و ز غنای آن سوزان کرد**

**بکده بر آنش آید آب زنی**

**هم زانده شد مقصود و زنده**

**بغل را عین کیا ست شمره**

**رو به جهان عطا آید پیش**

**و عطا و کرم ابراف کند**

**بطریق و طریقت و کانی**

**ترک حق و آن شریعت کبر**

**و کرامت و طبیعت کبر**

داده از حق طبیعت رویش	طوبی ایش به پیش رویش
و کرد از این عالم نشود	با عیش از غلام نشود
تو بر آن ز جگر کنی بگمزش	سازنی از بخت کم تیزش
بین بود رسم به آگاهی	شاه را صورت او خرویش
نیکو در پیشش از شوی	در شده شود به و کار شوی
هر چند خود او دل و آغوشی	عالی را به شتم جاگوشی
ظلم را قاعده شوم نه	پای بگردن ظلم نه
دین فروشی و دینداری	کفر و دینی کنایت خانی
سکاتی آری این پنهانیست	کر کنایت در گوشت و پوست
تخم شیرین نسکی در شور	روغن این نسکی از شور
خواندند طلعه ای سوش	تا شکم پر کنی از پوش
مهر و به که کویت طلعه	بجز کما به جسد کری
سکه را در نظر شیر بر	تا پس اندازد او سپهر نور
دین خود جلد به بی و ای	طرقه کز این رسم ناشای
ی سز که کندت طبع کرام	نفسه دنیا و آخره نام

پیش از این چند سلاطین نه	که ستم صاحب کین نه
پوشان کار از این پیش	سه پاکیزه دل و سینه پیش
دینی خود هیچ دین کرده	رسم دین پروری این کرده
بکرانه از میان به خود پیش	کرده مرآت صفا به پیش
مستند از عادت کما آگاه	غم خود غلبه و نصرت کما
چون یکی نکته به کفایتی	شاه از این نکته جو کفایتی
دل ز آرایش شغلات شستی	ز آتش بل کینه و بگریستی

**دکتر به نیستی و کرامت عسر عبد العزیز باقی است**  
**از نظم نوره که شاه ذات بیت اعلی بود**

فرمانی آن محفلت	کرده در دین حق و عدل
داشت در سحر دم فرمان	چون به جلد سعادتمندان
میداد پیش چو بسج شده	مهر و از آن شمع شده
بشک از دیده ز قضا به چشم	کای پریشانی عالم به چشم
دین خود چو جسمیم	بر عباد شده جسمیم
نیت از اطلال کسوفی	جوانی نفس کم از پس منی



سوی طبع حسا یک کشیم	نمکی سز نشا یک کشیم
یاد غم بر دشتان نرسند	چون کمر کریمه فرزندانی
سکارا دختانی میت لال	بنده داشت عجب ترغی لال
خارج بچا نه من بلی کم پیش	کشش آه به درون خوش
نورسته من جگر دانه	سکارا چینه جگر گوشه پاد
بپسند و غم دین و بیابان	بنده کشاکش که تری ای خواب
که یکی منت کر خوانی نیست	می ندانم که ترغی است
کمر میری که به تاه انرا	چون رخ و حال سپاس ناز
آفرین کرد و غم نه انگشت	فرمان کمره نیکو چو شفت
در نه من بر دل خود نرسید	روی درز او به هر کشید
نیست مکن بدشت آلودن	زانکه بی خون جگر باودن
نکته بابت و اشغال از در کائن اولت بر موی	
خالی از دگر سو ساس	ای بهاء طبع سی کی
برای الکسیه یکا که دانت	که در هیچ کیس که دانت
در هر دو الهی چینه زخم	چنان به هیچ کیس که دانت

نخل تو علی باب تاروت	سسته را سیکه سیمه شست
یمنی از گوش خندان تو نکند	ای خواب از این سیمه شست
که با صید بی غلظت نکند	از این سیمه شست نکند
نمکنه وضع بر ناپسند نکند	ز یاد علم ترا پاک نکند
همه غنای از صید نکند	ای خواب سیمه شست نکند
مع و دوست که نکند	کی یک سیمه شست نکند
که ازین که صید نکند	هر که ای خواب سیمه شست
که برای شغافه نفسی	بکشت که ای خواب سیمه شست
که خواب اجل غایب نکند	خواب که سیمه شست نکند
کفایت غایت نکند	ایمنی نکند ترا نکند
جبه و جسد و شمشیر نکند	جسد و از کفر و غایت نکند
جبه و سیراف شمشیر نکند	در برین خاک نشین نکند
جبه و سیراف شمشیر نکند	ای صید شمشیر نکند
جبه و سیراف شمشیر نکند	خاک سیمه شست نکند
جبه و سیراف شمشیر نکند	نکند از سیمه شست نکند

کمر استوار است و شمشیر	قد برافرازد که اندک بکشد
است از این چرخ چنان	گفت در حجاب کفن به آید
شماران سلسله مشکین	سر کشتی برکتی طالعین
صدور و رغبت تا زان پیش	خط عمل طراز اند پرشش
کرده خدیج طوط و پای	از ریشه نهاده آید
حق خواب تو که گشتان	شش ز تو بگویند بر جان
منه زانی قران غالی ساز	تو شش از خدم خود عالی ساز
خلیقه هست دنیا ز کبر	گشت سر حقیقت از سر کبر
بر و بختناش صبر حق	چون بر آید سر زنده
در کمال است <b>عزیز</b>	زین بوق شمرند به سر
نوری نشان کن حیا علی	بر برکت و فادائی
چرخ و رکن اند افق را	پوست بر کن در سواد بادی
نما از آفرین کانی نشان	آبشان ریخته و غبار چشمان
تبع ملک از سر و ناله بادی	نقش دولت از بر بادهای
سازگار آفاق سازش	زین اوراق است در

بر چنگ آبی آید شمشیر	گفت تا چند که گشت
را اندازد از سرم قوب چای	کرده و کرم کرم و داری بادی
خورد و از شمشیر و سر زب	بیک شمشیر بختی بخت
ایران و ایران پرچم	داده از کرم و دم بخت
آدمین از سر و کوشش	داشت و دست و پای پند بخت
بر و فک کار آمد تیرشش	صدید شد که بخت بخت
در اسباب وزارت بکشد	بحر راه زیارت برداشت
بر و تا بود دران بکرم	مهر پاکان به لایک بخت
ای خوش آید بر کما کما	زخم آن بر دل آید
سحاب جلد ز خود باز	در زخم و بیک خود باز
جای و کرم و شمشیر	در و در و کرم و شمشیر

منه جاست و طلب کران تو و شمشیر بران و کما بخت

آی از خود و جسم از دستن آتی بخت و کما

ای زخم و شمشیر زوی تو	روی زخم و زخم زوی تو
کما به حقیقت کما و برین	کما به حقیقت کما و برین





کاشانه دودلی از انات	علاج باشت و پیاپی
چون جلی از دست از شر کر	بکره سبزه ای از شر کر
که خاست ز بکر کشتان	مخلص معقه در پستان
زیر صند باروی ز نادرانی	توز و باروی سرباری
کنه از مغلی است نایب	دخت خاگر و مسایه
بر تو سحر و غولت دای	شریت میوه بران افزای
فرحم از روی خسرو مراد بی	نبشینی و بشوت بخوری
تف برین صوم و سیرت کشتا	شت برین عقل و صیرت کوربت
این صوم کی کجی و دوشی	نامستانی و کاشی کشتی
نقش حجت و علقوم بری	یکه این تو زقوم غیری
مزدوی راه دلی بهتر ازین	کنن از مرد کنی است برین
بند روی دلی در داک سپر	بی چراغ چراغ تو دلی
چون کرد و اچ ریاضت بود	کام و بر صله پانی شمراند
خاطر ز موسه صبا کی کرد	در دوح سوی شکر کوه
کم شدی بران شکر سر و طبع	برده و دینک اسپر و دوح

سر زبش خلیه ی خادی	یک شیشه می از ککله رخی
در زنگ نظر یکیدی چای	دست شیشه ای از ککله رخی
مردم چشم جان کن فرسند	که بغیرت سوی دینی نکرند
صدق کوشان و دین کیشاند	خشم بر صحن طبع اندیشاند
چشم و اثر دیشان واد	که شال خیر شال اند
<b>حکایت آن شمع است از قندیل مرغانی شمع کرانه</b>	
<b>از پنجه ای دلی طبع از خیر و جود و دود</b>	
خسروی عاقبت نه پشی کرد	روی دلیست در دوشی کرد
بازدی که در کن کشور بود	بسر اعلی و غا سرور بود
نوبتی جنت بهم بنشستند	صدهای و میری بکشد
بر صحنه خدمت سوی پر	سیاه و پرت کشت و پر
وزیری با شمشیر منبشتا	کاشانه سید سوی خورشید
درازا و پیر و پشاکش	نخل و زمر که از پاکش
کره از ان پیر و پاکش	مستاقب و دود مرغانی صید
سید را از دم غمراک او پخت	باب بر خنجر و کشت



[illegible]

مذہب دارالشائستہ و لکھنؤ حقیقت و ریح و مرآت الہند  
۱۲۸۵ سنی سیاحہ طالع تحقیق مقام احمد

<p>             ۱. در غیر محض طبع است از آنرا              ۲. و مع از یک حرمت تمام              ۳. کشش غیره نکند از یک نگاه              ۴. و این است که انسانی              ۵. بسته از آن حرمت طبع           </p>	<p>             ۱. که بخواهد خود را از این طبع و از              ۲. این غیره حرمت تمام              ۳. نخست اهل و مع آن کند و از              ۴. هر که از غیره طبع نکند              ۵. هر چه است که از این طبع           </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سیاه در کن ز قلع جان را  
 غمزه دو لعل او صبح کن  
 بروی آن سیوه چنان شد  
 از دلش نبت ای که کن  
 سوادش ز دل جهان نال را  
 بر آرزو وی غلبه  
 علم آن سیوه بر تو حق کن  
 که شود در او همان شیرین  
 زان با سوسن عشق گلگون  
 نیکو شد ز خبیر خندان را  
 بهر آرزو وی غلبه

عقد اول درم ۳۰ مقام ۳۰ که انقطاع برت است  
از نعم فائز و کما قصار طاعت بر نعم جلد ۱۱

ای کل تا نه که از بیخ است  
بکمان آید دست حست  
پروانه بر گل خندانست  
باشد این بر بختش خوش  
باغبان که در گل خندانست  
قصه او جلوه کل شد و بس  
کل تو یی زین حرم غیبه خار  
شیره غار پرستی بیدار  
گلستان نه دست از خار دست  
کرگشت نه کشد و گشت  
نمونه شتی است نه ز گل جو کفی  
یلا ایشا تو از سر طریقی  
چشم ز کس نباشد تو دانا  
نای میل ز طرای تو بسانه  
بزم بزم و القوسای  
یاسن بزم و القوسای  
نارون رقی ترا جگر کشای

سوزد آتش روی خورشید	بدر خورشید بچشم کشت
محت تحت بر پیشانی	در آینه بکشت و جگر پری
کر خورشید نه بدست پهل	خود را انباشت در پشت پهل
آینه روی تر آب زلال	شاید کشتن بوی ادا حال
طرحه عالی که خورشید تو	و خورشید تو خورشید تو
تر با حال که خورشید نظر	کشتن مشغول و مشغول
کشتن خورشید خورشید	کشتن خورشید خورشید
کی سوزد آتش خورشید	کشتن خورشید خورشید
در خورشید خورشید	کشتن خورشید خورشید
سوزد آتش خورشید	کشتن خورشید خورشید
شده دین که سوزد آتش	کشتن خورشید خورشید
سوزد آتش خورشید	کشتن خورشید خورشید
لشت خورشید خورشید	کشتن خورشید خورشید
خاکت خورشید خورشید	کشتن خورشید خورشید
خورشید خورشید	کشتن خورشید خورشید

سوزد آتش روی خورشید	بدر خورشید بچشم کشت
محت تحت بر پیشانی	در آینه بکشت و جگر پری
کر خورشید نه بدست پهل	خود را انباشت در پشت پهل
آینه روی تر آب زلال	شاید کشتن بوی ادا حال
طرحه عالی که خورشید تو	و خورشید تو خورشید تو
تر با حال که خورشید نظر	کشتن مشغول و مشغول
کشتن خورشید خورشید	کشتن خورشید خورشید
کی سوزد آتش خورشید	کشتن خورشید خورشید
در خورشید خورشید	کشتن خورشید خورشید
سوزد آتش خورشید	کشتن خورشید خورشید
شده دین که سوزد آتش	کشتن خورشید خورشید
سوزد آتش خورشید	کشتن خورشید خورشید
لشت خورشید خورشید	کشتن خورشید خورشید
خاکت خورشید خورشید	کشتن خورشید خورشید
خورشید خورشید	کشتن خورشید خورشید



بند از روی نمی درستی	بجز از روی که چو جستی درستی
بست از بندان گن گشتن	بجده اعز و جل یوسن
<p>بکویت آن خطه مشهور بید و الی که روح از بهشت است</p> <p>بسیار و بجز خواب که در آن دریاها و قلی پسندید</p>	
بجایان روح که هیچ دست خیم	بر و بر کج آنش طلم
روزی ز دل در راحت میزد	کلام در در سیاست میزد
و بر کج آنکه در خواب	نقش داشت نمرود و او در خواب
و در از نمرود و در کشته	کوشش از کشته شیند کشته
سوزیده و نفس کشان	طولی ناطق را کشتان
و در سر پای که ای ناله داشت	سپیل و کاکن ازین پای داشت
و در و کوشش ز بان کشتی	تا ز کمن بر ال خود یا نهد ای
صغیر لوح جهان فتر است	لحم صنع جراح که است
شش این لوح بخوانی بحرف	بشغوا از سر کی سر بر شکر
بر کرمش شتا خوانی کن	بر تو شش افشانی کن
نقش این کشته در صبح پسند	در چرخش در سخن جاریه

سر بر او که بگذارد مر	یست به خلق جهان مر
و یکدیگر که ششم زیان	خایخ از عالم و جان
و در این جهان جان	که جهان هم جهان جان
کنت صلیح پسند جواب	نواب کج آنکه خوش بخت
بند اندوه و ناله و بخت	بند کس که از او بخت
در شغوی عالم علی است	ترک کوی بند شغوی است
<p>مشاهیر و طلب مقام خیر مبداء و خیرین است</p>	
ای در رحمت تو بر سر جان	خود نعمت تو شیب تو از
خفت زان تنی تو بند	ز پاد زان بخیالت خسته
کرد بابت ز تو باشد نامی	کس بودی بکند ننگی
که نه بودی ز تو آید بر نامی	کس بودی بکند شبنمی
راغ تو باغ ال جانی بس	باشد از باغ تو پوشش بس
بر می از باغ خود شمشیر کن	لذت از باغ خودش و از کن
سازد ام مو امانه شش	کبسل از سر موسی چو شش
بر و شش شش غم خوش شش	نظرش به شش شش

سازش از فوق فی الی نور	عین طهر نفس بر لوح
مراد خود بود از خانه فقر	تا جرم بر زنده از شد فقر

تو را زاده ام در سر تو که در حق سواد از حق جانی الی نور  
 بیاصل برده هستی خود از حق نام برت به سحر و سحر

ای که بیک مایه ترین بیک ناک	ای که بیک مایه ترین بیک ناک
کیمی ز بیک ناک که سر سنج	کیمی ز بیک ناک که سر سنج
کیمی ز بیک ناک که سر سنج	کیمی ز بیک ناک که سر سنج
بری آفت انید و مر اس	بری آفت انید و مر اس
جست و جست در دود است	جست و جست در دود است
ارادت انفس عیب کجا	ارادت انفس عیب کجا
جست و جست در دود است	جست و جست در دود است
خود غصرت که در کج خوابت	خود غصرت که در کج خوابت
کو نه و نه و نه و نه و نه	کو نه و نه و نه و نه و نه
سرخ و نه و نه و نه و نه و نه	سرخ و نه و نه و نه و نه و نه
کج آری که کج آری و نه	کج آری که کج آری و نه

چو به از مایه ترین بیک ناک	چو به از مایه ترین بیک ناک
کیمی ز بیک ناک که سر سنج	کیمی ز بیک ناک که سر سنج
کیمی ز بیک ناک که سر سنج	کیمی ز بیک ناک که سر سنج
بری آفت انید و مر اس	بری آفت انید و مر اس
جست و جست در دود است	جست و جست در دود است
ارادت انفس عیب کجا	ارادت انفس عیب کجا
جست و جست در دود است	جست و جست در دود است
خود غصرت که در کج خوابت	خود غصرت که در کج خوابت
کو نه و نه و نه و نه و نه	کو نه و نه و نه و نه و نه
سرخ و نه و نه و نه و نه و نه	سرخ و نه و نه و نه و نه و نه
کج آری که کج آری و نه	کج آری که کج آری و نه

چو به از مایه ترین بیک ناک  
 کیمی ز بیک ناک که سر سنج  
 کیمی ز بیک ناک که سر سنج  
 بری آفت انید و مر اس  
 جست و جست در دود است  
 ارادت انفس عیب کجا  
 جست و جست در دود است  
 خود غصرت که در کج خوابت  
 کو نه و نه و نه و نه و نه  
 سرخ و نه و نه و نه و نه و نه  
 کج آری که کج آری و نه

چو به از مایه ترین بیک ناک	چو به از مایه ترین بیک ناک
کیمی ز بیک ناک که سر سنج	کیمی ز بیک ناک که سر سنج
کیمی ز بیک ناک که سر سنج	کیمی ز بیک ناک که سر سنج
بری آفت انید و مر اس	بری آفت انید و مر اس
جست و جست در دود است	جست و جست در دود است
ارادت انفس عیب کجا	ارادت انفس عیب کجا
جست و جست در دود است	جست و جست در دود است
خود غصرت که در کج خوابت	خود غصرت که در کج خوابت
کو نه و نه و نه و نه و نه	کو نه و نه و نه و نه و نه
سرخ و نه و نه و نه و نه و نه	سرخ و نه و نه و نه و نه و نه
کج آری که کج آری و نه	کج آری که کج آری و نه





سویق و خیر و کرم و نسی

سنگ جادو و جادو و جادو و جادو

ایستاد و ایستاد و ایستاد و ایستاد

عاشق و عاشق و عاشق و عاشق

درد و درد و درد و درد

بست و بست و بست و بست

فرود و فرود و فرود و فرود

کرم و کرم و کرم و کرم

بند و بند و بند و بند

برکت و برکت و برکت و برکت

برکت و برکت و برکت و برکت

عصر و عصر و عصر و عصر

برکت و برکت و برکت و برکت

ایستاد و ایستاد و ایستاد و ایستاد

جای و جای و جای و جای

یک و یک و یک و یک

وقت و وقت و وقت و وقت

نشد و نشد و نشد و نشد

شد و شد و شد و شد

عصر و عصر و عصر و عصر

درد و درد و درد و درد

ای و ای و ای و ای

زیر و زیر و زیر و زیر

عبادت و عبادت و عبادت و عبادت

کرم و کرم و کرم و کرم

این و این و این و این

نشد و نشد و نشد و نشد

برکت و برکت و برکت و برکت

نشد و نشد و نشد و نشد

نشد و نشد و نشد و نشد

نشد و نشد و نشد و نشد

نشد و نشد و نشد و نشد

نشد و نشد و نشد و نشد

عصر و عصر و عصر و عصر

درد و درد و درد و درد

ای و ای و ای و ای

زیر و زیر و زیر و زیر

عبادت و عبادت و عبادت و عبادت

کرم و کرم و کرم و کرم

این و این و این و این

نشد و نشد و نشد و نشد

برکت و برکت و برکت و برکت



که در آن تیر انداز چشم  
 و در آن بی بی غالی زانو  
 مستی ساه زنده نشو  
 در حسه ای بی و هم جدول  
 و ز سر عای بی بی نفس زوال  
 جگر او مثل عصه تنفات  
 ذات سافج جو و صافی موت  
 و در آن خود و حسیه شکم را  
 و آن حقایق زهر گیسوشت  
 شد و کمرش آشفته است  
 نه لا کت و کمر و ککاس  
 بعد از آن معده شین پودال  
 در ششش طریقش گفته  
 نه کلب بر و جی کفایت  
 در آن زای کفایتش  
 در کشفوف شود سر و جگر  
 تا در کمر است بی و توپی  
 بر تر از ترش و علم و میان  
 سر یاقی نه قدم عقول  
 منتقل شده ایمان بحال  
 بر و در شش و صافیات  
 وقت در ترش و علم شوت  
 شد حقایق صور مسلم را  
 علم کلمات حیان میان کفایت  
 و است کفایت حیان کفایت  
 و در ترش و جگر و طریق  
 زود و طریق و جگر و طریق  
 یافت جگر و جگر و طریق  
 سر کفایت و جگر و طریق  
 جگر و جگر و طریق

ساقی و یی لیک بکستی  
 آن کو تخت از آن تخت بلند  
 و بدو از آن که بود بکستی  
 اوست و دوست ایلی هم  
 زاده از پیش بر سر  
 هر دو بکستی و تخت به پستی  
 بخار خست و از آب حیات  
 بر موهام حیات نه اند  
 و صدیخت و تخت  
 از دور است یکی تخت شمار  
 آن خبر و حدت از آن مقیم  
 یک شاد و یک یک چشای  
 چن کی علم و لیون وی کم  
 در هر جفت کتاب  
 که بر من از میان جهان

هر اعیان چه هم باز آید	و ز عدم و نقص این باز آید
نیز چه که او شایسته شود	نموت کرد نه بود باقی
<p>حکایت آن جهان که در حیات است و در آن</p> <p>بختند و نجات بخشند</p>	
داشت هر که جبهه وطن	بیم از بزم و از سخن
در دوش قد و یکاستی	که در دشت و یکاستی
گفتی از بزم و آید	ز دوش گفت و شنید
اول از که مرد و نالی یافت	تن از دست و نالی یافت
هر کس که کرم داشت	هر طرف بیکدم داشت
و جبهه پدید آمد	و زوی آن قد کشید و نالی
شوق بخواه و شایسته بود	آتش شوق بخواستند
پای تا سر یکی پا می شد	در طلب هر چه پا می شد
بر گرفتند و پوی می شد	بهر چه پا می شد و هر چه
که در کتب و صدق کردند	که بپرس و بگویند
افتادند و گریه می نمود	باستان که در ادم قست

نیکو آن جبین به ارم او نه	تن بکای آن خود در او نه
صد کرد و سوی ساجدانه	ساخت و بخت و بخت
چنین که کشید و بکشید	نوروز آن و در بخت
نیم در و در سپید	بام مقصود کشید
داشت و پیشش و نالی	که بخود داشت و نالی
نقد و بپرس شود آید	عس و بود و نالی
<p>نکته است در این که هر چه در این است</p> <p>و طلب و نالی شود آن که در این است</p>	
ی از فیض و در جهان	عز و در بخت
باید صورت و نالی	باید بی و نالی
نی نسبت و نالی	نالی از نالی و نالی
نقد و نالی	بیتن و نالی
کرده و نالی	نالی و نالی
جایی از نالی	در و نالی
در نالی و نالی	در و نالی



دانه فدا بر روی زانی دارد	زاد و ده که بر پیشانی دارد
بر سه صد صفایش نشان	چون غاشد بجایش زبان
شفت و در جوی کرکش	کر چنانی صفت بر سرش
<b>تقدیم در شرح صوف کرکشی است</b>	
<b>و حسن و قبحه مختلف</b>	

ای صوفی که گری آلوده داند	کرده و زین شغل و از پند
دل جو خرم چند بر آلوده	آید آه از حسد از خرم نمی
چون و پاکین وین گشت پوشت	با کعبه او شایم بی مغزی است
نیشی صوفی ازین نام چو بود	و غری پنجه کی از خیم چو بود
کسیان شود زنده کلی دارد	کر بر خوانند بنامش کفار
جاده طوطی جگر بر شمشیر	پر بر خوان کشتای ز سوس
له طای قدحی و از چنگلی	پرنه بر پر سوزی کسی
یک صوفی چاه زانی بگشت	گشت خورده صد بار و رست
بناک در کار کت است خورده	بخیه بر پشته سوز و جوده
کرده ای انداخته بنامش	کرده باز بر جوی و دروش

یکه باز ایچکان و ده دانه	صده ازین پس یکجور خورده
در اطلال از دست پست	چو صفاست ترا جی پست
انکه صدمه از دستش	استگیرش نیا در صفا
مست که بکشت به ثبات	کرده طبعش کند و نه پست
ترسم از جی بد چون شمشیر	آیز و نه اینت کفر جوار
شسته بهر بکشت پیچ	که از ان علقه بود تا پیچ
صد جلد بودی سواد بن	کف از اطلال جبهه بود کن
تات از این چشم بود و بکشت	مرکزت رو زده و عشق او
کر حساب حسانت موت	مده آفت تو تسبیح پست
چون نامی صید و صفا	ایش ازین نذران
شده بچکن جود و مراد	که با این پست جدا شده
چمن زانای آه و در بکشت	بجود ندان بی آصف و رنگ
هر کم بر آه صدمه ز حال	در زنی بر بسیار نشانی
دست از صوفی که کوکین	در صف طریقت رکن
حیث زنده و درین بر مجاز	آمین کونی ز دست مراد

در حق صوفی که در دست تر  
 صورتی آشت که از دست  
 بدست می رستنی حلاوت  
 با صفات از صفات پخت  
 در سیکانی فی و سیکانی فی  
 در پیش پایانی سکی نه  
 نه در دو در دو تا چرخ  
 در حقیقت سکت شایع سما  
 کبر و نه اولی کشت نه نه  
 دل و صبح نه نه در میان  
 است در میان سبب نه نه  
 سنج موی بی و شمع صلیک ب  
 سحر و کشت تیره و نه نه  
 پیش و لطف همان قهر همان  
 در حق صوفی که در دست تر

در حق صوفی که در دست تر  
 صورتی آشت که از دست  
 بدست می رستنی حلاوت  
 با صفات از صفات پخت  
 در سیکانی فی و سیکانی فی  
 در پیش پایانی سکی نه  
 نه در دو در دو تا چرخ  
 در حقیقت سکت شایع سما  
 کبر و نه اولی کشت نه نه  
 دل و صبح نه نه در میان  
 است در میان سبب نه نه  
 سنج موی بی و شمع صلیک ب  
 سحر و کشت تیره و نه نه  
 پیش و لطف همان قهر همان  
 در حق صوفی که در دست تر



عشق تو را که در کجاست  
عشق تو را که در کجاست

میتا میوات در شام سه وعده شامی و قوتی ۶۶ و به این کار میانی  
از آب و سرکه و طبع کمالی قوت را و قوت کرده که آن طبع است

ای خفاست چو بخت آید  
 شکسته ایمان غیرت بکشت  
 و این عالم و ملک است تو  
 فصل عشق و محبت کس  
 جانم از جلد منی بپوش  
 می خندد دره و تودوی نیاید  
 سوزد راه و بگردان آورد  
 زدم و دهم ساپکش کن  
 کنی شعله ای است بر شش  
 آتشش از منی زانکه شود

مقدّمه بر بیان دانش که همانا فیض از حق است و با آنکه

در این کتاب مراد فیض است

ای درین انکار و تمسخر  
 حق که مشهور سعادت و است  
 شد سرور و سعادت باشی  
 که در سعادت غور و غور باشی  
 و بهر که بهر سنج باشد  
 مشهور به علم باشد  
 که شش و بی و در کشتی  
 و در یک نای و یک کتی  
 است و از کتی بی و در کتی  
 که از جام شکر و آب  
 است و از جام که از جام و  
 که این در آفتاب است  
 است و از جام که از جام  
 که بهر که بهر سنج باشد  
 مشهور به علم باشد

نیکو بود و سخن سنج شوی	خس را با صد ریخ شوی
آنگونه که مرعده است بخت	که شایسته این خرد است
یک کوزه را بر سر پیکش ای	آوردی روی اداست بخدا ای
مست را دلت بر سر ازاد	ترک ماکا علیک العاده
ای خوش آن وقت که بنگرید	بر زنده خاستی از جان خود
که در کبر بگوشت مرغ بکنید	با مرصع که از دم بکنید
دلت نموده و کراخی که کرد	در اوقات تا یاد دوش بگوید
همو خورشید که بدوشش	خوش را دور زنی بر پیشش
خون ملل ز کبرش بکشانی	نقد می کند که شش بر بانی
بگذردن که بکشی بر پیشش	و ز کد کوب کنی بر پیشش
و در سده باو نه شرف پیشش	خسخت آن زول عارف پیشش
کرد باوش بکشد و ده کلاه	مکش که بکشی پیشش نه ماه
خارا آن دشمنه بیدار کن	خاک آن شمشه خونین بکشان
کرد و در سر آن یک کتبی	یک یون اخگر سوزان پای
بوشش چون که مرغ سگده	بجو پروانه فتنه سوزده پر

بگذری از سر آن جو صیاب	از مژده بر تن آن پزان آب
در بکیر و دلا تو و یا سپ	بگذر موج بگردن سپاس
چرم سیاه جو که سر دروی	بانی جوشن شتا و دروی
خو که آن چه زناش از بیک	کام اول دنی کام نمک
بوی کشتی بر حساب زده کلاه	کنی لب از آن کشتی وار
سرجه افشاده شود بندرت	روی بر تاج ازین بگرفت
یک یک از زبان برداری	قدم صدق بجان برداری
تا نمی بزم بخلو گنگه را	جنگ و جدت زوای کاس
در جود تا را دلت دوست	سازش از قدم چو دست
باز در خورش او خورشش	رو در افروزش او کاشش
دشمنش پیشش آینه صفا	بر تراش اول خود ز بخت صفا
بشوند چو از دوشش	بشورشش از خرم و شش

خورشید گمانی بر چرخم که بگویم بر نموده چرخه کلاه و بنوده امان  
 نشسته را از آینه آتش که موی بر افشام و لعل کج کشت  
 صدا دنی را نام شب بکیر گرفت  
 صبح دم مست بکی پر گرفت











کاکا که او در آن آفت کار	کاکا که او در آن آفت کار
کاکا که او در آن آفت کار	کاکا که او در آن آفت کار
سزا که است نظر او بر است	سزا که است نظر او بر است
خاطر که است نظر او بر است	خاطر که است نظر او بر است
و از آن که بشویند خورشید	و از آن که بشویند خورشید
غریب که در آن آفت کار	غریب که در آن آفت کار
و باقی اول دوست شناس	و باقی اول دوست شناس
جهت عقل بود معرفت ذاتی	جهت عقل بود معرفت ذاتی
و در آن که بشویند خورشید	و در آن که بشویند خورشید
و در آن که بشویند خورشید	و در آن که بشویند خورشید

و در آن که بشویند خورشید

و در آن که بشویند خورشید

و در آن که بشویند خورشید

و در آن که بشویند خورشید

موتی که او در آن آفت کار	موتی که او در آن آفت کار
موتی که او در آن آفت کار	موتی که او در آن آفت کار
سزا که است نظر او بر است	سزا که است نظر او بر است
خاطر که است نظر او بر است	خاطر که است نظر او بر است
و از آن که بشویند خورشید	و از آن که بشویند خورشید
غریب که در آن آفت کار	غریب که در آن آفت کار
و باقی اول دوست شناس	و باقی اول دوست شناس
جهت عقل بود معرفت ذاتی	جهت عقل بود معرفت ذاتی
و در آن که بشویند خورشید	و در آن که بشویند خورشید
و در آن که بشویند خورشید	و در آن که بشویند خورشید

و در آن که بشویند خورشید

و در آن که بشویند خورشید

و در آن که بشویند خورشید

و در آن که بشویند خورشید

و در آن که بشویند خورشید

و در آن که بشویند خورشید

و در آن که بشویند خورشید

و در آن که بشویند خورشید



پادشاه را در پای تخت	پادشاه را در پای تخت
تو بزمین را مود که در جسد	تو بزمین را مود که در جسد
شهر که در تیره و درخشان	شهر که در تیره و درخشان
بخت از طاعت که در تیره	بخت از طاعت که در تیره
گرچه جای به از تیره بران	گرچه جای به از تیره بران
بخت از تیره و درخشان	بخت از تیره و درخشان
درخشش از تیره و درخشان	درخشش از تیره و درخشان
پادشاه را در پای تخت	پادشاه را در پای تخت

در دو طرفی تباری که در تیره  
 در دو طرفی تباری که در تیره  
 در دو طرفی تباری که در تیره  
 در دو طرفی تباری که در تیره

پادشاه را در پای تخت	پادشاه را در پای تخت
تو بزمین را مود که در جسد	تو بزمین را مود که در جسد
شهر که در تیره و درخشان	شهر که در تیره و درخشان
بخت از طاعت که در تیره	بخت از طاعت که در تیره
گرچه جای به از تیره بران	گرچه جای به از تیره بران
بخت از تیره و درخشان	بخت از تیره و درخشان
درخشش از تیره و درخشان	درخشش از تیره و درخشان
پادشاه را در پای تخت	پادشاه را در پای تخت

در دو طرفی تباری که در تیره  
 در دو طرفی تباری که در تیره  
 در دو طرفی تباری که در تیره  
 در دو طرفی تباری که در تیره

در دو طرفی تباری که در تیره





چون که به این می رسد:	کمان آید و این که می آید:
ز آن یکی شایسته شایسته	نقد را کرد و بر او شایسته
گفت ای زین را زینم صواب	زین بیات نگار و می نمود
گفت از آن یکی که با کف می	که گاه است که این را زینم
که زینش از یکی از آن بودی	در پیش مال اگر که گاه بودی
داشت خوشه زینم شای	که در آن زینم شای
و از آن که گاه که شدی	شک جری کرد و با کف شدی
چون که به این می رسد	بکسرم بر زینم می رسد

مشابهت در بعضی از مقامات و در بعضی از  
 مقامات و در بعضی از مقامات و در بعضی از

چون که به این می رسد:	گفت ای زین را زینم صواب
ز آن یکی شایسته شایسته	نقد را کرد و بر او شایسته
گفت ای زین را زینم صواب	زین بیات نگار و می نمود
گفت از آن یکی که با کف می	که گاه است که این را زینم
که زینش از یکی از آن بودی	در پیش مال اگر که گاه بودی
داشت خوشه زینم شای	که در آن زینم شای
و از آن که گاه که شدی	شک جری کرد و با کف شدی
چون که به این می رسد	بکسرم بر زینم می رسد

چون که به این می رسد:	گفت ای زین را زینم صواب
ز آن یکی شایسته شایسته	نقد را کرد و بر او شایسته
گفت ای زین را زینم صواب	زین بیات نگار و می نمود
گفت از آن یکی که با کف می	که گاه است که این را زینم
که زینش از یکی از آن بودی	در پیش مال اگر که گاه بودی
داشت خوشه زینم شای	که در آن زینم شای
و از آن که گاه که شدی	شک جری کرد و با کف شدی
چون که به این می رسد	بکسرم بر زینم می رسد

مشابهت در بعضی از مقامات و در بعضی از  
 مقامات و در بعضی از مقامات و در بعضی از

چون که به این می رسد:	گفت ای زین را زینم صواب
ز آن یکی شایسته شایسته	نقد را کرد و بر او شایسته
گفت ای زین را زینم صواب	زین بیات نگار و می نمود
گفت از آن یکی که با کف می	که گاه است که این را زینم
که زینش از یکی از آن بودی	در پیش مال اگر که گاه بودی
داشت خوشه زینم شای	که در آن زینم شای
و از آن که گاه که شدی	شک جری کرد و با کف شدی
چون که به این می رسد	بکسرم بر زینم می رسد

گشتن روی یکی رود ارم	در دو کوکبای سیاه ارم
گشت کرد از کجای گشت	در این یکی از گشتی است
شرم داشت که از روی زری	پای کج داشت از پای زری
چرخ او را خدا زنده پس	ترسد از وی هر چیز و کس
یک ترسد جز ترسد ز خدی	وقت از کس معراجی
تا کج ای ز خدا تعالی است	لیکن از غیر خدا تعالی است

**شعائر و اصطلاح و اصطلاح و اصطلاح**

ای من از تو برمی ای از بیم	زق و از تو دل به بیم
تج پست سر او خوشی	دارد ایک از تیج حسن
و بهایم ز خدای بخشد	و ای اگر شیر ز سر پند
که به از عید و کرم پس	چهارا شکند خط شمر
که از تو حکم است زنده	تن اسید بجای زنده
بند و جانی که از او است	چشم بخشیش و بخشش
بخشش و زو بخشش	که بخشش ای بر و
و چشمت بخشش	و در نیم کشتن ساکن

چشمش زشت روشن کن	چرخ هر دو کشتن کن
جفا فلان شایسته زبان	بند کاه و جایش نشان

**نقد شایسته و در حدی که به دلچ و سال به زمین**

**است و به دلچ حال که به زمین**

فای بس با تو انبوه شده	فلان تو شط اندو شده
خط ایام تو در صبح و عصر	نشی گشته دین شط و
با برین شط به ریخ ایره پای	کرد این شط به پر کاه
که از قیاس بر می بر سه	زین بین بر می امید بر سه
نیت و صفت این شد کن	بر سه و خوشایه فرخ
سکون خوشی بین شک کمر	و زوم ناخوشی است کمر
که بر و خاطر تو جرم اندیش	خطو ایره بود از جرم خویش
نمازات که ز کز پر نرم است	نار شوی تو صاحب کرم است
که به کوی است کما و تو عظیم	کاشش کوه و چه علم عظیم
چون شد و مع و زان کرم بود	که کشتن خشی و به و بود
سج بر روی کم از سج بسی	ساعت فضل مثل از سج کی





که با صفت خود در حرم چرخ	سپهانی شد بهر فرخ چرخ
چرخ چرخ چرخ چرخ چرخ	بر سر خواجه و شش پند
گفت با و امیر داری کبر	پادشاهان و پادشاهان
چرخ چرخ چرخ چرخ چرخ	دین خود را بشکستند
با چرخ چرخ دانی ناخود	روی از این در حد در راه بود
حکام با چرخ چرخ	و چرخ چرخ چرخ چرخ
کریم چرخ چرخ چرخ چرخ	منش از خود تا آید چرخ
عزیز چرخ چرخ چرخ چرخ	که در آن صفت کفر آید است
دور چرخ چرخ چرخ چرخ	که در آن دانی اندوخت
چرخ چرخ چرخ چرخ چرخ	و چرخ چرخ چرخ چرخ
از صفت و صفت چرخ چرخ	گفت بهر آن که در صفت
چرخ چرخ چرخ چرخ چرخ	از چرخ چرخ چرخ چرخ
گفت با چرخ چرخ چرخ چرخ	و آن چرخ چرخ چرخ چرخ
چرخ چرخ چرخ چرخ چرخ	آتش چرخ چرخ چرخ چرخ
چرخ چرخ چرخ چرخ چرخ	آتش چرخ چرخ چرخ چرخ

دور چرخ چرخ چرخ چرخ	است بر چرخ چرخ چرخ
سپهانی شد بهر فرخ چرخ	سپهانی شد بهر فرخ چرخ
چرخ چرخ چرخ چرخ چرخ	سپهانی شد بهر فرخ چرخ
گفت با و امیر داری کبر	سپهانی شد بهر فرخ چرخ
چرخ چرخ چرخ چرخ چرخ	سپهانی شد بهر فرخ چرخ
با چرخ چرخ دانی ناخود	سپهانی شد بهر فرخ چرخ
حکام با چرخ چرخ	سپهانی شد بهر فرخ چرخ
کریم چرخ چرخ چرخ چرخ	سپهانی شد بهر فرخ چرخ
عزیز چرخ چرخ چرخ چرخ	سپهانی شد بهر فرخ چرخ
دور چرخ چرخ چرخ چرخ	سپهانی شد بهر فرخ چرخ
چرخ چرخ چرخ چرخ چرخ	سپهانی شد بهر فرخ چرخ
از صفت و صفت چرخ چرخ	سپهانی شد بهر فرخ چرخ
چرخ چرخ چرخ چرخ چرخ	سپهانی شد بهر فرخ چرخ
گفت با چرخ چرخ چرخ چرخ	سپهانی شد بهر فرخ چرخ
چرخ چرخ چرخ چرخ چرخ	سپهانی شد بهر فرخ چرخ
چرخ چرخ چرخ چرخ چرخ	سپهانی شد بهر فرخ چرخ



بکمال ادب و خوار و خجسته	باشد از پی برسی قاصد
تا بعد از سبب بدو	تو در اسباب قدم نشود
مکتوبات از راه طبع و ذوق	که در اسباب هم حسد نمی
پرده روی سبب نیست	عشق با پرده زود و ناگهیب
و انحراف سبب در زمان	بر سبب اندکی خود رنج
تا نیتی سرور از سرور	پیش کن کاسی پای او
بر روی سبب	ی عاصی کین امدادی
سبب ذات تو فدا و رده است	نت و فعل تو که کرد و است
تو را در راه ترا جوده است	فصل از حق ترا که کفیل
چون باشد که از تالی روی	یک پیشش شوی و زنجی
تا که روز بماند سرور	سج روی بودست مدی
و او که اگر چه سال و تو	به دسری مدتی که سر تو
داشت بی خود سبب است	و از خود سبب که پر است
و از سبب جاک که برش که می	شیر و شیرین است و خدای
چون تو باشد از وقت شهر	کشتی که در خوار و خجسته

خود روی و عیبه و سبب	است از پی برسی قاصد
تو در اسباب قدم نشود	تو در اسباب قدم نشود
که در اسباب هم حسد نمی	که در اسباب هم حسد نمی
عشق با پرده زود و ناگهیب	عشق با پرده زود و ناگهیب
بر سبب اندکی خود رنج	بر سبب اندکی خود رنج
پیش کن کاسی پای او	پیش کن کاسی پای او
ی عاصی کین امدادی	ی عاصی کین امدادی
نت و فعل تو که کرد و است	نت و فعل تو که کرد و است
فصل از حق ترا که کفیل	فصل از حق ترا که کفیل
یک پیشش شوی و زنجی	یک پیشش شوی و زنجی
سج روی بودست مدی	سج روی بودست مدی
به دسری مدتی که سر تو	به دسری مدتی که سر تو
و از خود سبب که پر است	و از خود سبب که پر است
شیر و شیرین است و خدای	شیر و شیرین است و خدای
کشتی که در خوار و خجسته	کشتی که در خوار و خجسته







مگر از دل کشته مجروحی	مگر نه بد نشستن
کفش از بد کشتی ای	که بر این بخت از تو ای
بند بر بند بودی جهان	ازین سو سار که بود در قفسان
بازو سبزه جبهه یی بود	نمی از جو الهوی بر جبهه بند
بند ایام کش و در شده	سیر که در این بخت و در شده
مگر که در از دوات فراغ	نار ای خفته بروی و نفع
بند بد نشستن دین کشتن	غیر چیزی که در انداخته بس
مرحبه آید بوی ز بند کشته	باشد اندوه در عین مراد
مالی وی از خسته کم کرد	رنج و غم که در دشت کم کرد
بازو بند که آید از بند	باشد اندوه و اندوه شاد
مگر که در شمع که زدی زنده	بخش از دین که پسته یی شده
سج نشستن نشود و پریش	سج نشستن که در دین پریش
در دشت سحر دشت پند	بخش امین سحر دشت
بخش از دین و پایش	یک بیک از رضا پیش
نرم و نعل از پایش	پای ال بسته دین سحر

مهری جانی از غنای طلب	تا زنی است بد امین سرب
باشد اندوه در دین	جاکه دین کن از دین شده
مگر که در دین از خوشی بند	جاکه دین نیست بر جان پند
بازو بند که در دین	بازو دین سحر دین
نعمت دین که در دین	نعمت دین که در دین
<b>بخت آن بند که کما که چون دولت عشق</b>	
<b>پایان بخت اند و پای و سیدان کلام</b>	
کلام ز بند و سحر دین	کلام ز بند و سحر دین
مگر که در دین از دین	مگر که در دین از دین
خسته دین از دین	خسته دین از دین
کرد دین از دین	کرد دین از دین
دین از دین	دین از دین
بخش از دین	بخش از دین
بخش از دین	بخش از دین
دین از دین	دین از دین









بر سر راه که در سنگ است	بر کل از سنگ و سنگ است
داده سنگ را نشسته قیاس	شیر و جلوده که کرد افغان
او فردین چه در که در جرم	بر در و پیش پیران چه جرم
اگرسان پشت نمی بجز پهل	داسن فرج شفق و افغان
کرد و تبه او روی آب	ساعت فرشت و او روی آب
که ساسک بر کمان کیشت	وز و وید که در کشت
کای پرتاب مسدود انیم	نم رفت از تو دیوانیم
در سینه شمشیر تو ام	سبز و شمشیر پیران تو ام
نظر لطف به عالم بکشی	از ک اندوه ز جام بزدای
نوجوان حال کی چه جوی	روی صدق از نفس نشسته
کشت کای هر پرکت و نظر	رو بگردان تبه باز نگرد
که در انظر و کور کشت	که جهان از تو او کور کشت
او در نه شمشیر کشت	کس سینه او و او شام
شقی با زبان بر جانش کشت	نی که چشم که در نام بر نه
پر چار و جوان سو کشت	تا بر چیده که در نظر کشت

بانی تباری برده صدق صواب	جود که در پیش شمشیر کشت
هر دم از جاده روی کشتی	کود شو کور و کسین و
شامیه از کشتای زینت	بر قنار ساه شمشیر کشت
تا کی کوی سفت بی مراد	می جوی رخ چه کشت
بر کور که بر کعبه ان	نیت کشتی که در کشت
سوز و درد چه کشت	بگو که کجاست و کشت
آه از شاه در کشت	که در انیت فرود کشت
هر کجاست کشت کشتی	هر کجاست کشت کشتی
در آن راه که فرود کشت	فرشتان در آن که کشت
لب بر بندازی تا چو کشت	پاکش و در آن کشت
رست کرد و در کشت	مرکز و ایر و در کشت
هر کجاست کشت کشتی	بکرین از کشت
که این از کشت	فقط معر و در کشت
نخستین ازین سور چه کشت	نیت چه در کشت
هر کجاست کشت کشتی	مر زان کشت کشت

باز می آید و می گوشت	باز می آید و می گوشت
می بیند که کجاست	می بیند که کجاست
نشسته و می گوشت	نشسته و می گوشت
نمی آید و می گوشت	نمی آید و می گوشت
تا جایی که گوشت	تا جایی که گوشت
آنها را می گوشت	آنها را می گوشت
و چون می گوشت	و چون می گوشت
بنا می آید و می گوشت	بنا می آید و می گوشت
صحت می گوشت	صحت می گوشت
جاء و می گوشت	جاء و می گوشت
ساخت می گوشت	ساخت می گوشت
در میان می گوشت	در میان می گوشت
زنده می گوشت	زنده می گوشت
هم از آنست که می گوشت	هم از آنست که می گوشت

می گوشت که کجاست	می گوشت که کجاست
نشسته و می گوشت	نشسته و می گوشت
نمی آید و می گوشت	نمی آید و می گوشت
تا جایی که گوشت	تا جایی که گوشت
آنها را می گوشت	آنها را می گوشت
و چون می گوشت	و چون می گوشت
بنا می آید و می گوشت	بنا می آید و می گوشت
صحت می گوشت	صحت می گوشت
جاء و می گوشت	جاء و می گوشت
ساخت می گوشت	ساخت می گوشت
در میان می گوشت	در میان می گوشت
زنده می گوشت	زنده می گوشت
هم از آنست که می گوشت	هم از آنست که می گوشت



شربت قنداری که در سبزه جیب خفته اند  
 در زبان خوشتر است که در سبزه جیب خفته اند  
 شربت و دنیا و منبر و دست ای دلدار

شربت کشت که خیار می داد	ماند در جیب کشتی را
بند پای برین آوردند	پس جمع سیات کردند
شد ز جیب جیب خوش سیاه	یک بر آید از خوش آید
نست در سبزه جیب	پیش برین دامن کرد بر آید
در جیب سیم کینه چاره	بکوه جیب و جند اساره
مری که در سبزه جیب	به کمال شد چو پروین است
گفت جادوشت در سبزه جیب	دیر دندان لای می هم
در سبزه جیب می خاشاک	که به جیبش دم کاظم بود
پیش روی با جیبی باکی خوش	شربت آمد ز جیبی خوش
اندان و آید خنده اندان	بس که در جیبش دم دندان
زیر دندان و هم چو جیب	سکه در هم سبزه جیب
زهر قلم سکه و زهر کاه	که جیب اند یک و نیم

چو نمد نمد و در جیب  
 سبزه جیب که در جیب است  
 کهن ز جیبی آن زهر خوش

شربت و شربت سبزه جیب	و در جیبی آن زهر خوش
ای شکیبانه دل از آید	از سبزه جیب خوش آید
صبر به تو آید و در جیب	صبر به تو روش در جیب
از در جیب تو دور جیب	و ز خیال جیب می خوش
صبر به تو است از جیب	نخ برین دل از جیب
از کرم سبزه جیب	جای چشکه احسان کن
شکل لپشت که در جیب	لای لای شرف سر بر جیب
بر آید شش کل از جیب	جای دل از جیب
کام جیبی ز جیبی خوش	میشش از جیب خوش
پسند از دل تو خوش	که تنگی کند و از جیب
کاشد مرغ ز جیب	که شربت کشت از جیب

شربت و شربت سبزه جیب  
 و در جیبی آن زهر خوش

در بیان حیرت و تعجب و شگفتی و

ای که در پات نیاید تا فرق	یکسر و بی تفاوتی
صغیر اجساد ان هیچ نسیر	که به درج امان هر نسیر
دو دلی است که بی خط و خط	زان زمان حرف و خطا و خط
مردان جیتی یک چشم	دید و ندان تو در هر چشم
اورد جیتی سیر بر سر شان	دفع از آتش تنغ و سر شان
کره شان خار مرده بر چین بند	تا زهره شمع و سر کز بند
کوش بکشا و در دمان و طرف	تا شود درج کمر بر طرف
بر صفت بطور و عیان افش	و نهد کمر احسان افش
در مشات و دود و شمع	بید و در بخش خاص نسیم
و منت که در کونک و دنیا	که در آید از دست نفسی
کنند بانی بد و کار بی شش	عاشق کیم به شایرین تر شش
متر خدای و زلال کیم شش	تو بهار را به آفتاب شش
با کیم و بکیم و نفس	طوفانی جان نشود یک نفس
است چو کاکر از راه و آب	کرده کاکر و تن بی کم و کاست

بک و ناپاک بشود زشت	بر آفتاب و بک از دشت
کنا و راحت جبار و دشت	مشکلی با در جان دشت
وقت شاکشیت چو کشای	کاشیج تراکشیت نای
افشش و جگت و تیت	کوبان و نوبت و تیت
نیت چون باقی صاحبی	کیت بمشود رساند بی
دو بی و دسیری کام نای	بای مرد تو بر دسیری
چون صفای صفا ساز بی	و اوردت از دهم و صفا بی
بدگت چو شعله خاک نشین	میدست و نیت از دیرین
ز افشش و راجه کنی کوی سر	بای از سر دل و راجه کنی
آه آن آینه شاه و غیب	کر کنی روی و آینه غیب
آنجو زینهار بر تو کجاست	لای از نیت بهر آن است
شعش انواع عطایای دشت	باش از دست قر بر دشت
دل کزین پرده بود و پرده	نوبت و نیت پرده و پرده
عقل این پرده کی پرده است	عقل و انشع و پرده و نیت
و انچه چو دانه از جان دشت	یک و آمنت و نیت



دانه مرغ غنای آن برست	و از هر دو آن گرم غنای است
که چه از آن بود و چه نیاس	و بهشت از تو بر سر کوه است
چنین جان غنای سرحد است	بیش صاحب نظران سرحد است
نعمت است که غنای است	بیش از کوه که غنای است
نعمت است که غنای است	از غنای غنای است
سرحد غنای است که در کوه است	نعمت غنای است که در کوه است
یک جا یا دو که در کوه است	داشت این غنای که در کوه است
قد این غنای که در کوه است	نظر از غنای که در کوه است

**نعمت آن غنای که در کوه است**

**بیش از کوه که در کوه است**

زاد یکی شب در کوه است	نعمت غنای که در کوه است
سرحد غنای که در کوه است	نعمت غنای که در کوه است
دیدم غنای که در کوه است	نعمت غنای که در کوه است
سرحد غنای که در کوه است	نعمت غنای که در کوه است
نعمت غنای که در کوه است	نعمت غنای که در کوه است

دانه مرغ غنای آن برست	و از هر دو آن گرم غنای است
که چه از آن بود و چه نیاس	و بهشت از تو بر سر کوه است
چنین جان غنای سرحد است	بیش صاحب نظران سرحد است
نعمت است که غنای است	بیش از کوه که غنای است
نعمت است که غنای است	از غنای غنای است
سرحد غنای است که در کوه است	نعمت غنای است که در کوه است
یک جا یا دو که در کوه است	داشت این غنای که در کوه است
قد این غنای که در کوه است	نظر از غنای که در کوه است

**نعمت آن غنای که در کوه است**

**بیش از کوه که در کوه است**

زاد یکی شب در کوه است	نعمت غنای که در کوه است
سرحد غنای که در کوه است	نعمت غنای که در کوه است
دیدم غنای که در کوه است	نعمت غنای که در کوه است
سرحد غنای که در کوه است	نعمت غنای که در کوه است
نعمت غنای که در کوه است	نعمت غنای که در کوه است

مهر خندان تو انوار چشم	کوی شید به جانم ان کرم
نشسته بر تریبیک درخت	بزم خوش گریه مرده و زخم
یک و اوقات آفتاب ان مان	سگر گویان ترا بزم زبان
زبان تو اوست جانی خوا	برون ناله زونا پست جدا
یکی کی رسد از پیش کسی	گر با نش کنی خود رسی
دین تو از تو پیش سان	کز جایی بود از هیچ کسان
پس نش کنی کویا کن	بنا نش پنا کن
بپوشش مژم دار	رو از شب نقش عدم دار
زخم بر آن نش زخف خوف	دکشد چهره سگر ز خوف
<p><b>سند و نام در خدمت کویا نش و در خدمت</b></p> <p><b>در خدمت انیت و انیت از به</b></p>	
خجش عاقبت نشی نه	ایالت امیر خورشید نه
سند انی و ممد فراغ	که بکاشد نهی کا پسیغ
از تو تا عالم ان نشندل	کرد عالم کل منزلی ل
برک را چن کجیسیا کن است	ببخ را چن کجیسیا کن است

کوی شید به جانم ان کرم	کوی شید به جانم ان کرم
بزم خوش گریه مرده و زخم	بزم خوش گریه مرده و زخم
سگر گویان ترا بزم زبان	سگر گویان ترا بزم زبان
برون ناله زونا پست جدا	برون ناله زونا پست جدا
گر با نش کنی خود رسی	گر با نش کنی خود رسی
کز جایی بود از هیچ کسان	کز جایی بود از هیچ کسان
بنا نش پنا کن	بنا نش پنا کن
رو از شب نقش عدم دار	رو از شب نقش عدم دار
دکشد چهره سگر ز خوف	دکشد چهره سگر ز خوف
<p><b>سند و نام در خدمت کویا نش و در خدمت</b></p> <p><b>در خدمت انیت و انیت از به</b></p>	
خجش عاقبت نشی نه	خجش عاقبت نشی نه
سند انی و ممد فراغ	سند انی و ممد فراغ
از تو تا عالم ان نشندل	از تو تا عالم ان نشندل
برک را چن کجیسیا کن است	برک را چن کجیسیا کن است









وای نفس کرش آبر پیش	نظر و بین انداختن پیش
وید انداختن خود اکثر است	نست انداختن که از انداخت
کام خالص نقص است فعل	کمر او تا به هیچ است بر دل
کمر نفس نه ای خست نیست	کمر او است به هیچ قدرت
ولی قنای نمی آید بی هیچ	پیش به نشان کج نیست
بر عادت که زده ای بر آن کن	بجز خوش نخواهی بر آن کن
کست او تا دم خلاص نه	با قدم جسم خاص نه
وای و ساید انعام خوش	بهره مند از کرم عام خوش
کن از خوشی جو پای پیش	که هر چه زنده اند و است

**مقدمه و هشتم در بیانی و چو که اول این اعطاء**  
**در رسم و دیوار است و آفران اول و دوم**

ای دم که تو بسپاری	وین که در سر و بنار شد
کج بود است کن تو سپند	از کجاست برانجا و سپند
دیده بود از هر و شد	بر آرد در دم و یار شد
مشت پر از که نماید فعل	مشت پر کرد و در و در شد

کف بی بودی از خوشی خوب	بر که میان تفاسیری کوب
پند خرد به است بکشای	بر درم جو در است بکشای
نفسه سانی و به چو برف	خج کن بکمال از ابطیق
موجب قبض و جمیع درم	وای سبط و طرب بذل کرم
بیش گفت که به پیشی و کی	قبض سبط از دم و بای کی
بیش چو کمر است زنده دل	خواه پر خورده ای یک حال
نه به میان زده ای پیش	سید تا فر بهی لاغوش
عقد میان کی پر از بهر و زت	بر ساق چو زین کمر است
بر میان سحر که سپند آن	چو زین خدمت حاجت مند
کج از اساک بود خاک بر	کافی اساک شود زرد و زرد
مرج واری زرد و کمر تاب	بر زرد خاکم با خوشی و خوب
بیشتر از کجی و یکشن	و دست نش بر کمر است
کوی از فقر اگر آید پیش	کافی نیست از این پیش
چون عطا بخشند آید پس	بر که و اما نه دست کس
در کرم سید که بی پیش	چو در هر کس بی پیش

بیت لب بر دوش باو بر دست	بیت چشم غمزه جودت
کلاه کرم تر از آشک که آید	کینه بیشتر از کاکشینه
باید از او چو پندیده ای	سر زده که بکشیده ای
بکشتی با کرم بر چشمت	بستم بر ستانی بکشان
کز کسان با کشتی مستم	بیت باقی تو از کج کرم
بغل صد بار ز جوشش بر	تعب کز کعب زانچه شد
بغل او نخل سعادت ثمرات	جود او دو شرارت سرست
بگریز گشت مناجات	دلت از دوزخ بیا بچ افتد
زاج حاصل که جدا یارو	دیر یار که چه جدا یارو
میکند آید رو در بارو	سید پاسبان که صحرارو
مجدبستی وی آید کفی	الافس که زرشاد کفی
مطرب شاه چو شمع و پیش	لی و نخل کینه یار پیش
ظلم رانج نه اندوه و حزن	ظلم زور زور با قوت مست
ظلم رانج نه اندوه و کمن	از زور سیم بود و کمن
آتش جواست که بیخ شتری	مرح بختی که بکسب غای کوی

تخم نفیس بود و اندام	بیت بر سر دوشان اندام
صدید که دانه کرمی نشاند	بیک جلد که جان بستاند
مستی و زهرین کلج نمیزد	مخمر و شیشه خورشید یار
فیض خورشید بر شیب نواز	برضی که بوی کوه باز
بر عطر صندل و شامی طلب	وز عطرانوار جزای طلب
ورفته زده و صدت کج بچنگ	باز زده و حرکت کج بچنگ

تکلیف آوری که در مقام بد احسان و کرم جود و ایثار

در دم عطارد ترا بخت چو پند از دهن شیر و باغ کرم و ایثار

آمن دلی بشتر قانع پیش	در یکی بود و شد و حکم
نکته ای بسعی از آید قبول	شب در آن مرد که در کار
خوارست و از بهمانی شان	شتری بود و بر بانی شان
راه ز کبر و پیشینه سپرد	برایشان شتری و کبر و
عقل و کشت که باقی است هنوز	چیزی از او اندک پیش آورد
گفت خاشاک ز پرند و پیش	دیک چه آید و امر و پیش
دو زده و کبر و دزدی شست	کر چرخ شتری و دیک شست



بدان بستر کبک شد	بر کار بی سبب شد
تو چو بیانی الشیخ را	عزم جسته ز یادش کرد
دست اسنان که بکشد او	بدان در جیای صفا
دور ناکش نه ز او	سپاهان کرم و در
آمدن طر حسی از راه	دید آن جود و حسن
گفت کین صفت ز کین شود	صورت حال بد و بد
خاست بد و بخت بزرگ	دین تو بر او و خوش
کوی سبب خطا اندر شد	روی پنهان خاست
بوی مهتاب از محض کرم	نه جوی از پی در
را از خورشید بر بسته اند	پس و اصل بر خود
در ناخاکان بود و از شکان	دین از نیزه کفر و
داد و در پیش کشیده	دان عاری از

**مسامحات در اشغال از جو و جنت**

بجی سبک است و شرف	عشای طلبت با کف
با کربش احسان تویم	کشتی شایه بطون تویم

طولف بر کشتی	سلامت به سبب
نخست و بسوی ساحل	صدق متی را بشکن
پرو و ظلمت را بکشی	صفوت کو مرار بجای
جای رستی خود شده	دور از فضل و امید
بر سرخ از عطایش نشان	دینگر و خطایشان
بیکر اندوه و بی شایسته	بند و پر شد از
بیشش که ترا بشناسد	نعت را به
کرده است طاعت بخشش	افروخته طاعت بخشش

**تذکره بیت و نغمه طاعت که بر سر مشهور است و قوت**

**نورانی است و شمع بی تاب**

ای که بسته به درج بود	وای تو که بی سبب
نرم سستی تو شد	بر و از جویین
جود شود هیچ اندام حالت	دور کرده هیچ
در کین خانه و دران و	زخم زده برال
در حق حاجت توست برکش	تا بر نعت ز سه





گفت چنانکه می آید در حکیم	که بی حجاب آمده در جاسیم
که چون مادره شایسته پیری	بمهر کام شایسته کدیری
باشد از دهان جان تر بهشت	نور آن برده نیت حوت
که خدمت شایسته چون کند	نخند کردن اقبال به بند
شاه از خلعت شایسته چون	بست جوی کی مر از خون
پیشش سر رکند و شوی	که پیش جوی و بی بند شوی
و دایره کی که زلف آید است	بند کی خاک ده از آید است
<b>شایسته از شایسته است</b>	
ای ز فانی شایسته	بند تو بند بی و از آید
ای ز جسد احسان تویم	بند بی و بند از زمان تویم
سر از غلظت تر یافت	دل از شایسته تو یافت
حرم بر تو را چه پر نیست	سر بر کوی از آن تو یافت
زان که شایسته شایسته	کز تو سر هر تو شایسته
جامی ز هر صفت شایسته	درست محل طاعت شایسته
در پیش از او منزلت شایسته	خوشش از سر به شایسته

شعله در خوس بند آید شایسته	که بر خوس بند آید شایسته
زادش عشق شایسته	بدر قرب قرار شایسته
بست کبرش که نه نیست	بکده کوب تو شایسته
<b>بست و بست که نه نیست</b>	
ای که شایسته است	بدرست شایسته
سر و ای امن ابد کشتان	بدرست سر کونین شایسته
که در دست که شایسته	در ای زده به شایسته
صدا می شنوی از پیشش	بیک کی شایسته
سجده جاست به کشت	درین طاعت کشت
ز جاست به کشت	ز پایت و سران کشت
پای تو شایسته	از سر تو شایسته
بکم بر جاست کار بود	چرا که از آن کشت
شاه جردان شایسته	ز شایسته کشت
بست کشت کار شایسته	بکشت از کشت





گشت کاغذ زهره بر آن شد و	پند سنجید، پیران شنو
یادش نیست جو خوش تر شد	بدرکش برین شاد خوش پند
طبع او از سخن پر آشفت	و تک بر داشت نه و آنی گشت
کما که کشید تو بر اولی ای	یشتن یکی گیم گشت آری
اولت بود، یکی طوطی آب	که انداخت شش بشت آب
ز شکم نه کن سراسر	از در و جل و در بار آمد
و گفت جفا شد و کما	مکر و پنهان بر کجایه سماک
بر تو آن پر و بر خضایا	چشم نه بسته کما که کشید
در میان که سر سر خوشی	روز و شب کار تو سر کن کنی
نیت آری بسته از که	بودی شکم شکم از سر کن پر
کریم نیست شناسد رسته	ایک شاد و شست سار گشت
از من این کمر تراوش کن	مست مع کرا کوش کن

منه بخت و بختان و تر **اصح** بجم و در ارا

ای جو و شش و صدم	چرخ را پشت تو شش تو خم
چرخ رفت خود و چرخ برین	بر دست روی خالت برین

مکر خود و برت خود گشت	مکر رفت خود و سخت شد
در رخت و خوری ازت	گشت کار که اری ازت
و چرخ از خوری ازت	از کما شست رفت گشت
خوئی کاش تو تو اری گشت	خو اری کار که سبکباری
جای از رفت و خود گشت	کر شکم که اری گشت
مکر تو انصاف و سر تو شش	سایه بر کمر نیت شش
نیشش جو کما که گشت	و درش از خا صیت کما
کف شش من سپارش	روی و علم و در او شش

**عقد** من و کیم و در **بخت** و کیم و از خضایل **بخت** و کیم

**بخت** و کیم و در **بخت** و کیم و از خضایل **بخت** و کیم

ای رخ افروخته از شش	خرفت سوخته از شش
از خسان آشی افروخته	تر و خشک از من خشت
خار خشکی که ز تو خسته	شود از یک شاد تر شش
آب علی برین کوشش	دره پاکش از شش
این گشتن پیوسته	بست کما که بخت شش

بر زبون گوی که در تیغ زبان	بر کار آتش تیغ زبان
چند در سبیل شمشیر شکن	هر زمان پس کن اسیر کن
بر کین مشت زبده اگری	دم به دم بر تیغ جسم دهری
بر کین که غلغله م	لب زبده به دندان ستم
سیری زخم به دندان و کینه	چرخ ستوران در خون زده
بر کین مشت چرخ شمشیر	خشم کم کن که بود در جگر
در تیغ آماج سهام شورت	سازد از دست کینه و پش
هر زودت پیر زدی کن	رویت امروز به پیر زدی کن
بیر بر دل از آن کجاست	علم اگر بیدار داشت چو کوزه
پیش از آن که تیغ لب	زود در آن که از تیغ لب
ساجد علم چرخ شمشیر	حکم شمشیر غضب طوفان
میخ طوفان سلاک شمشیر	روز طوفان شمشیر چرخ شمشیر
قدم سعی بر فرسودی	سازد از کینه پیرودی
کینه شمشیر تیغ پای	سرجه کردی پسند چرخ شمشیر

بسم الله الرحمن الرحیم

تو هم چرخ شمشیر به بیا موز آفر	تو هم چرخ شمشیر به بیا موز آفر
خردم بر کوه خروان شمشیر کیم	خردم بر کوه خروان شمشیر کیم
سر کوه کین کند شمشیر کن	سر کوه کین کند شمشیر کن
کین چرخ شمشیر اندیشه شمشیر	کین چرخ شمشیر اندیشه شمشیر
کین و آن تیغ جفا کاه را ترا	کین و آن تیغ جفا کاه را ترا
پیش کن خنجر تیغ و خوشی	پیش کن خنجر تیغ و خوشی
در صف خود و گرم شمشیر	در صف خود و گرم شمشیر
کین خواهی کوشش احسان	کین خواهی کوشش احسان
مشاوره زرش بی سانی	مشاوره زرش بی سانی
سرم از دود پر شمشیر شوی	سرم از دود پر شمشیر شوی
سرم پای شده به بخون کوی	سرم پای شده به بخون کوی
دیو اشاد در ترادر ببال	دیو اشاد در ترادر ببال

حکایت است از این که در شمشیر	حکایت است از این که در شمشیر
که کت من میم از آسمان زول کبر	که کت من میم از آسمان زول کبر
همین از دود تیغ دهن	همین از دود تیغ دهن



و صحبت برنج خلق است	فراخ از خلق بگوش است
و هر چه جبهه راست است	سج برده از پیش است
روزهای خاک در پیش هر روز	سج نکشت ادب بر روز
راست از صحنه بود با یک گشت	برده و خوردن و چینی است
گفت من بپیشم از جبهه پیش	آمد تا شکست بر سر دین
گفت من بپیشم از جبهه پیش	دیدم از نوزوی فروخته ام
که جان من گشت آرد گشت	خالی از فایده کار کی گشت
و پری دین در گردن نهول	مرکز آن دین تو نیست قبل
و چون دیگر آن دین من	سج گرفت در آن یک درون
با یک بر داشت که شایع	لیک تو استی از پیسم
از خطای هر چه صدق صواب	گوشت برنج صدق جواب
گفت از کور و آشکارم من	گفت و کوی تو نیخو ام من
و این چنین گشت خیالت زده	داد را سب زنی او آواز
کای شد که رایت عادی	پرست یکده خلق است کوی
که درین ایام ویر شکست	کی بر پلایند است باشد و است

جای کون زده و نسق خود	نرا از تو شرف فرود
تیر بن سازه به السان پیش	که تو باشی مر جاد و پیش
سج جبهه پیش تو مانع نشود	جز جبهه از تو قانع نشود
مر جاد از سر و در کس	میلوه خود ترا عینه و بس
نظرت از دم کم کرد	نقشش با جمیع حکم کرد

**دری هم که از آوا و تالف که بخت و محبت**  
**و خلق خدا ای آفرین است و از دم آدم آفرینش**  
**بنا بر بخت**

و این خود باشد که کمال خلاص	مردم از عام بجهت خاص
همین آفت از سر گرفت و مشا	حکم انوسن آفت بشود
میل صفت ز آفت کم باشد	جز محرمی که مقدم باشد
مر جاد در مرتبه انداخت	در محبت برنج و است
که نه بجو آفت بند سچ	از پیش یا نهنگان پاکار سچ
لیک در آن کی بکشد	بر طبع پست کشند
بسرنگشت سرکش	درین صفت از پیشان کشش

عزت از غیر برش امید نیا	و این صحبت از آن کلاه
باز از یکدیگر کسب کمال	باز از یکدیگر کسب کمال
و از یکدیگر هم جان و شرف	سخت چون در جوارح و بدنه
تن ز جان را نهد کی آموزد بود	جان با تن نه کی اندر آید بود
تنی با جان چه بود مردارانی	جان بی تن که بود بی کاری
سخت از هر چه کرد و تاب	کرد از صحبت کل آفتاب
چون سبب پاک و پاک کند	بهرت غارتش آن کند
و کند سنجی و خاک کند	بشت از زخم نفس آن کند
چون زنی در کمر حشمت	با حریفان کنی سنگ نشن
با هر کس که بکشد پند	نیک و بد هر چه بپوشی پند
به از ایشان به کوی برادر	خود از ایشان به کوی برادر
نطق از ایشان معاصی و اصول	و از تو ایان سنجی قبول
با رقیبان دلت می کش	تم ایشان و قوت می کش
عیش و شادی نماند از پرده پر	در پوشیده و از آن صوب نظر
باز و در شرف و زنی کن	و حق در کجا مدی سکن

گفت از تو که از خلقت خشم	پرده شایسته شود از چشم
و از رخ پشیمان کم کرد	پشت برین از ایشان کم کرد
بجو که کی گفت نوزادان	یک بیک از دو برادرشان
پیش چو کان من افتاد بود	حاشا بر منشی که کون

**مشایخ و افعال از علم بر شمع و طلاق و ح**

دنی خلعت سر را پشت بکوه	نیست بی پشتی از آن کسج
کو به حلم تو صد احسانست	جان در تن زان قصاست
زان نو است ساجدیم	جسم و جان کرده و دهم ص
در سعادتمند بود ما کجاست	دور از آن شیر از دور کجاست
هر ساعی که نه جاده پیداست	در سعادت که سرگرد است
پاک بپوشی خود کو قفس است	فرق خود را بلکه کو قفس است
جانی از دست خود از دست	در کجاست کوب خود می پست
از کجاست کوب خود از دست	در غم نیک و بدش از دست
که چو خود را بپوشید جلوه در	چرخش مکان صد گره است
پرو از چشم تعیش بکشی	کرده دل از چشم بکشی



عقدی در دوام در خلافت وجه و منیر که بی بی باقی  
 در حسین اینده اخلاق است و بر بان این سال  
 سخنان شیرین پرده حقیقت

ای که صورتت جبینش چمن	نور خاقانوب که صورتت کربین
ای که دینت است بر سوکری	سر که بر یک جان صندری
بست در کف شیرین خاکش	جبهه است از ترشی که خوش
جیت جبینش ترشی راهی	جوش صندری که خوش
نماد برتر جایی است	چو کعبه چیت بر این است
کرده است که از کافران	شاه آن که پیشانی است
از تیر جوی چون صحرایست	برنج آب که در تاب است
از زمین که سر خاکش	خج آن تابند و در خاک
کر شده و سادای صفت	نمود از ترشی از خوات
یکدیگر از قوای کس	کنند آرزوی هر کس
از که جبهه پر از کس	کار بخت و دین کس
نست بر ترش و جوی	جند نو ای ترش و جوی

ای که برین دین و خشا باقی	ای که با شین خوش خندان شای
صحنه که خنده برین	بهر از شکست سگر خشنیدن
از شکست کام و آن سپای	روز شکست و روان ساید
چو که در جبهه از بزم جند	ای که شو جرم سحر و جند
این خندان ز کف خندانست	خنده آید چون جگر خندانست
خنده هر جند که از دست	جبهه سوخته از آفت دست
دل شود از جبهه شام و صبح	میکند اصلاح جوش مزاج
جبهه بود با بفرشته و دین	مزل کجمله بر آه آسودن
کرده آسود یک رخ آدای	شود از بزم و افق از پای
یک مزل که از آه و دروغ	بر آه از جبهه و ترس و غوغ
نمک کین و کل و لک	خوشی خجالت و خجینا بار
شود ز قیاس و عقیدت	راست که کینه شین شکر کین
منز و دام که کرد و خور و د	ای که باشد بشکر بر و د

ای که آن مهر و کوه و انصاف رسالت صلی الله علیه و سلم  
 چو سید که چو زنا شسته جبهه است نه اینه بسند

مکرده آن نال که پس از دال	از بی کای شد فرزند وصال
بود و عجز که بهشت آید	بست که از این بهشت آید
شده آن منزل عالی و طاف	راست آید چون چرخ زمان
گفت سادگی که خانی شریفی	مکرده آید که پس از دال
سکس آن بلوغ جوانان باشند	نقد اش که بهشت آید
پزدن چون بنی قدشند	نار از این بهشت کشند
از طغان زنده نم برداشت	وزیر که کرد باقم برداشت
شده بنی در پیش صاحب دست	کو که کرد که جز از این نیست
یک یک که خمر کوشید شوند	که در آن بنی که پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشدند	آنکه آید در دال بخشدند

شاید که در میان این دو بیت

ای وقت شاد و خوشه آن	لباس بدیجات خند آن
با یک که زلفت گفته	باغ را غنچه دل شکفت
کشی پای که بخت کرم	از حبیبی که خنده و غم
بستن از دست که کشان و نو	نخستین از تو شی و ن از نو

تا و خسته از نو می برد

در خطا شایسته بخت پشیمانی	در برایشان به بخت کیشای
یک شایسته که بختان بری	کس بختان شایسته کسی
ای بسا که یک نفری نکو	با کمال شود مسخران

شاید که در میان این دو بیت

عاری طوین که از بختی	دیده در بلوغ حامی با ذریع
و از کم و ده چندی بسته	چون دو نم منم بر پوست
عارفان صانع غیب بهر پدید	تجرب که بخت کز پدید
که روزی منم هر چه در دست	میزر جیبی که اندازد بخت
نمکان دید که از شایع بخت	پیش از ده سوی خاک زنده
آید جویان بخت و فایده	یک بختی که بختی
دید که نیازشان از بختی	سید به خالصیت یک کخی
زایع را و نه بختی	که در پیش بختی
پس او غرضی غیب سخنان	که شایسته ز غیب سخنان
آشنایی نه بختی	قرب از جیب او یا از او

شاید که در میان این دو بیت



ای دل آید صاحب نظران	از خیالات بجال و کرات
روی در روی تو باشد مرا	چشم دل سوی تو باشد مرا
مردی بر تو دوست گزیده	پاز سر کرده بر دوست گزیده
بر ای تو نشسته بهم	بستانای تو بنشیند بهم
بر تو ای که بجای نشسته	کر دزان بجای و جای نشسته
بجای هر کجی کوشش شونده	باخت دست آتش شونده
آستین سر بجای نشسته	دامن از میل بجای نشسته
بنده جانی از آن بخت	کینک و آشنایان دست
کس نیست در انداختن	نوشه پستی شش از فزون
از نم زدی و ریگ کش کن	ورزده صدی صفای کش کن

مستعد به چشم در میان که در کوه که نشسته است به پیش بر خلق  
 و شکسته اند که در کوه که نشسته است و از آن ای و از آن ای

ای این نو بکچر بستان	چرخ خسته چه گوران و گران
سر بر ده که دین پاک بستان	سر بر ده که دین پاک بستان
بکلی از سر بکلی خسته	قری از سر و سوی زده ساز

خاکت بنیر و دغ کرده ز لطف	از تو آتش جبهه بل شوق
لحن تو ال شده صد کج سپهر	نغمه بر اندام جبهه سپهر
طرب از مصطفی در دستان	اده از منزل مصطفی در دستان
با دلی به دل پستانه صبح	کج کرده در صبح آب نوح
نغمه غمشین یکدیگر کش	کرده که سامان داده و خوش
چنگ عقل و بخت او	راده صد دل یکدیگر کش
تاب کاشیکه شراب	یکدیگر کشیده شراب
پیرایشه و ناقوس نای	فوجی تر و هر که پس نای
بانگ برده شسته مرغی	کرده بر خسته و لان پروری
موزن از دانت شبکانه	کرده صد غمزه به پای زنده
مخ و در کرده از یکدانش نوا	کرده در نفس از صبح صد
سر کرد از جانی خسته	صد که چرخ خسته
مخ و دانی چرخان خسته	پشتش از پشتش از خسته
زیر آن با کراجه جان	پشتش از پشتش از خسته
کر بختش با تو بهم	با دینش از پشتش از خسته

شوق اسرار شایان کن	مغانی زکرا علی کن
کلام زن شو به یک شاد دل	بکس از پای خود یک کز کل
و این طیف تمام نشان	استین چهر عالم نشان
چاک در خرقه ساد پس از	سخت پیشه ناموس از
مرحله شست یکی از پای	موجید است بکس زو پای
بجه از جسم پاکست طبع	نیز آب شستو چنگست طبع
رو نماه کمال انقض اند	سر ذات جهان در حق اند
و این نشان سر جاد جلال	تو هم انقض قدم نه کمال
تو ازین کرد غنایم تمام	زین سر و نه بهایم تمام
دید و سرمه چو آبی ده	شوی آب کز آبی چو آبی ده
باشد از لذت این مزه	حیف باشد که باین جبهه شتر
ز آن صد چون به خالی دانی	تو بدین بهانه ایسانی

و کجاست موهنی و ابرائی که تمام دی کسین جبهه شتر است

در راه چاک کرد و ده

موهنی را در جبین می پرور	و بهید آن ترک کل سرور
--------------------------	-----------------------

روروی کجاست سبک و	یکشش صد زانی میست
کبر شش و بی دور و	طوفیک یکدیگر و سوار
کینک زینت بدین رخ است	شمن خطا باشا و دست
ز آن تن کرو به آید شهاد	حب را محراب خست
شد عصاره کف خلیج پای	و کجاست بیلان چو پای
چون زده مر حله جفت	کجاستش از زنی شین بید
کفت ای شمشیر آری در	حب پر زده بود از صوفی عیب
این بد و رات دور است سر	شیوه در کسین ز دست شست
کفت در جیب پی تو شد بار	نیت وینا دو درم بهر نفا
را در زینت برود و زمان	مرجه اری بکجاست بیان
بسته ازاد یکا یک سحر و	بر سواد او بد و باز سحر
کفت کاش ازین گسستم	در کم کاست کم و کاستیم
صدقت از کذب ماندم	با پر جیشخ رسایم مرا
ناله که صدق ام سید شست	آموی دام و سگ قید شست
بس ابلخ و نیاز غایب	ساخته بر کز کجاست شکر گب



که درین طهاره را گشت	که درین طهاره را گشت
سالیک بیکر بجهالت نشانی	سالیک بیکر بجهالت نشانی
بر روی او نه چشم بود	بر روی او نه چشم بود

در این طهاره را گشت

ای عزت علم سجده	صدا و قافیه تو در سجده
تو سجده از تو سجده قیام	جز بخت ترا از این آید دوم
تا بکی جانم جا بکست	علم صدق برانگشت
دینم است که کرد و نپند	چون سخن مشکبختی پیروزیم
تا بمری به این افکن	تا شود زان پس در روشن
برسانیم بر روشن نشانی	کسکه ز بهشت است کسی
سخت بکشش نشانی	طایفه از ناما گشتی در کلام
هر که از کرم در الی پیش	بر تان کنی و نا کیش
کریم را به عقیق بود	از طایفه ای را با آلود
نجات به در پیش کن	عقله کرب و انکسار کن

در این طهاره را گشت

که درین طهاره را گشت	که درین طهاره را گشت
سالیک بیکر بجهالت نشانی	سالیک بیکر بجهالت نشانی
بر روی او نه چشم بود	بر روی او نه چشم بود

در این طهاره را گشت

ای عزت علم سجده	صدا و قافیه تو در سجده
تو سجده از تو سجده قیام	جز بخت ترا از این آید دوم
تا بکی جانم جا بکست	علم صدق برانگشت
دینم است که کرد و نپند	چون سخن مشکبختی پیروزیم
تا بمری به این افکن	تا شود زان پس در روشن
برسانیم بر روشن نشانی	کسکه ز بهشت است کسی
سخت بکشش نشانی	طایفه از ناما گشتی در کلام
هر که از کرم در الی پیش	بر تان کنی و نا کیش
کریم را به عقیق بود	از طایفه ای را با آلود
نجات به در پیش کن	عقله کرب و انکسار کن

در این طهاره را گشت







نشانی که گفت که بود	نشانی که گفت که بود
آب و آب است نهی و سبزه	آب و آب است نهی و سبزه
و دولت نیست جز این پیش	و دولت نیست جز این پیش
که در نیم شد و اگر دلت	که در نیم شد و اگر دلت
نخ هم در که و اندر	نخ هم در که و اندر

در باب استیلا

کاف و طفت بمن جان ای	تج و صدم بمن دل سپردی
و دست بر دستان فلان	تا به سپهر و فضل نشان
که چون در خانه بستم چایم	زیر غل و در طلب چایم
در طلب بریت در خانه ام	گرچه عا و هم تیغ جویم
که کجاست بریت شایم	دریغ تا در طلب کنی
نست و زین و طلب شایم	که بخور و صد جز بپرستی
تا در کن در طلب شایم	و بدین تیغ و طلب بپرستی
چشم و در که بجا و طبش	شده و زنی شایم و طبش
و در نفس کن بر دوش	تیغ و من ابل و توبت

کرم و کرم و کرم	کرم و کرم و کرم
-----------------	-----------------

در باب استیلا

است تا که ای طوطی	دام و لعل و زنی از کرم
و اسطی و شایم و زنی	تج و صدم و زنی از کرم
و دولت نیست جز این پیش	که در نیم شد و اگر دلت
نخ هم در که و اندر	نخ هم در که و اندر
کاف و طفت بمن جان ای	تج و صدم بمن دل سپردی
و دست بر دستان فلان	تا به سپهر و فضل نشان
که چون در خانه بستم چایم	زیر غل و در طلب چایم
در طلب بریت در خانه ام	گرچه عا و هم تیغ جویم
که کجاست بریت شایم	دریغ تا در طلب کنی
نست و زین و طلب شایم	که بخور و صد جز بپرستی
تا در کن در طلب شایم	و بدین تیغ و طلب بپرستی
چشم و در که بجا و طبش	شده و زنی شایم و طبش
و در نفس کن بر دوش	تیغ و من ابل و توبت



چشمش از کل صیقل روشن	نظر لطیف بشاقی افکن
طرز اش پرده کشش پادشاه	خال او در دگر چشم بدین
اب او شعله در دهان سرج	در فسون خوانی سر زده سرج
راستی شکل قدر عجبش	صدق عکس رخ صبح اش
گوشش از صفت اخلاص کمال	دید عشق بر رویش بخوان
خبر کلام زن از زبانش	چرخ از زمره خفایش
جای میز و جلی ل سخن	از دگر کوه خفایش کن
باز ب این غیرت خوارین را	شاید از رفته عینین را
از دل او در دهان مرده دوری	بخش تو فین قول نظری
خاصه آن در روشن فصل دلیر	از دلیریش شده نام دوشیر
آن یکی در دهان شیر خدای	دان در خنده جگر کشیدی
چشمش از خوش طعمان در دهان	خاکش از پاک دگر کشیدی
از خط خوب کفش پائیده	در دم پاک طرب زانیده
کعبه در غلبه که عزت جاد	دانش از دست دینی پاک نهاد
اول رخ بر زنی سو نویس	بهر دگر قلم سیده در پس

در خط و شعر و قافیه زوی دور	چشم و اران و وفای زوی کور
فصل کل کاشتن زبانی	فصل پیش نظرش و عمل عادی
که دو پیکر نه بهم پیوسته	که دو فغانه زهم کبسته
قطعه اش نه بقانون حساب	خارج از دایره صدق و حساب
خال رخساره زده بر کن پای	شده از زینور رخ پا آرای
در یا عراب شده راه پیر	رسم خط کشته از زینور زبر
شیرین و زدن و فغانی زبون	از زشت او کلام زبون
یا بریده کی از پنج گشت	یا فروده ششم گشت شبت
از قلم با و جدا گشتش	کجا گشت بر و دور گشتش
صفت از انوار کینه	دیدن کمال از کمال کینه
ترا شد ز ورق حرف سواب	زند از ملک خط نقش بر آب
کل کند غار بچش نشاند	خار را خنجر از کل داند



قلم دست تهر فزین کار	با شش ن خنجر کرک کر داه
قلم کر دیم برین کشته محن	حسن مقطع چو بود رسم کمن
و هو مولانا نعم المولى	تقرقه لب با محسنی

تت کتاب چون الملک	و باب تبارج حادی کتاب
سست و قاین و سهار	شماره

تقرقه شش و تبارج

تقرقه شش و تبارج





U  
12/17



خط